

دیوان
خاتق میانجیت
تجملہ نسخہ علی مراد
بہار کی ادبی تہذیب

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید که درین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۵ هجری
 بجزی که مسافرت بظهران نمود مشیت حضرت مستطاب دایب شأن آقای
 میرزا محمد طحان تربیت مشرف شد م جناب معظم له بواسطه عشق مغرطی که بحجج آور
 کتب ادبیات و اندک از این فقیر دیوان بابای کوهی را خوانستند زمان ورود
 در مقام تخلص برآید و نسخه بیاض مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدو هم بفرستند
 آقای میرزا آقاخان فوت که نزد دوستان صمیمی اند فرمودند چه بهتر آنکه همت بکار
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شد که شنیدم دیوانی
 دیگر در قفسه یابا موجود است با تعلق دوستان بر بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از
 سرایدار آنجا شهودی حسین و که رونق و لطافت بقعه بابا بر جو و است اخلاص
 معلوم شد که جناب اویب لیبب آقای میرزا محمد شیخ باور شعاع بکلیت آن نسخه را
 اندوی بهین بلیغ و نسخ دیگر در دیوانه موجود و وقف بر بقعه بنوده و دیباچه را هم که
 بر او نوشته با قولی مناسب تخی نموده و طبع رسانید

و بی دانه خادم محارف شیخ محمد تقی معرفت



فرمایشات قاضی شیخ محمد تقی خونساری

MAFI .

SHEKH MOHAMAD TAKI
KHONSARI

شرح حالات بابای کوهی که در مذکره ریاض صبر

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی زیر کفنه دند و از قدما
مشایخ بوده است و در خدمت و محبت اصحاب کمال ملاتفت علوم
معنوی نموده صاحب آیین گزیده اورا از مریدان شیخ عبداللہ خفیف
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب
دی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون
بیسوخته وصال منظور بجهت دی منشور ممکن نبود از روی مصیحت
در کوه خارج شهر عبادت و علاج مشغول شد اما بی شهرت حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر مصیحت زدند و او خوش و سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و آنجا بنیاد و برپا نمود و در آنجا
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و عبادت در آنجا قرار آنجناب
شیرین آمد و تعلیمش با تحقیق بدل شده بود از قبول آن و وقرب
مشوق حقیقی بر و صل محبوب مجازی ختیار نمود بنا بر این
پایه معرفت و عبادت آن جناب به ارج اقصی و معارج اعلی رسید
و بعد از محبت آن عاشق صادق محبوب سورهای خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا آخر

نه ۱۱۴ چارمه و چهل و دو رطل نمود که ایه بابای کوهی

نمود پست. سعدی درستان میگوید (مصرع)

اشنبه ای که بابای کوهی چه گفت (۲)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

نیزه گاه حمل نیاز است

همی زنند وی را آهک

شعله نو سینه بود

در رختن

میر

میر

این وقت که بر حرفی است که در شیخ علی یا (شیخ محمد

بنی سعدی ... است که بخش بود و صیغوی

... میسر بارند و راز

... شش و از بنی شش که بانی

هنا

دیباج

چرخ که محسوس می شود گوشش که بر تضرع و رقت و قنای قدسی از ذرات نایب
 ماه و آفتاب فرموده بود درین وان سعادت نشان که تاریخ بجزی تری بهی
 میزد و سنجیده و سبیت و چهار پیوسته سخای دو بزرگش تمیز نمود و سبلی بر شکویش
 افزود و تا آیندگان تائس بر فغان جویند و در استلام کار خیر اسیر زیند بنده گاه بی
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی القلمی شجاع (شاید لایک) نام آنجا برادر
 دو قطعه ذل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صوره کشی آنجا خواندنش
 نمود و می ده

<p>چند رین بیا یون بود با فرو شکوه پیش رفتی به شجون یا منی بود روی رخساری مدخانی تر باران شد وین بای که در این موی صفا زده و بسته علی که تویست هم شاره بر در معرقت معانی بلیق این بکار که در قمر ماه دیده اند که از این رخت نشسته است</p>	<p>رسته اند خشمه ای به به طور می رزخ یامی و شیرین بر سر چرخ به بی غصه دست ای و در رشت به بی غصه و فوج ترخ من در رشت به بی غصه در شعله زینت به بی غصه بجز در شب در تپچه و شمشیر رخت خیر خشن که در این جهان است نام بندش به بی در شین و در شهر</p>
--	---

۲۲۲ چار صد و چھل دو و رطل نمونہ آدابہ پایای کوہی

مشہور اسٹ سعدی درستان میگوید (مصرع)

(شبی کی کہ بابا ہی کو ہی چہ گفت ۶)

ہنیک مذازش دروا من کوه پیراز

نتیجہ کار حاصل نہایت

جمعی ازینند و وی را آناه

سید محمد خاں سندھ و بھارت

سید کوہی تخلص

1

ہو بہ تعالیٰ

بازفت ابرار که لیدر و عرفای حق نامدار شیخ علی یار شیخ محمد

عجب پندار است که به پای کوی هست که بخش بکوه صبیوی

را. به نیت ... زانینش باز ندهد از این

شیخ سید سعید بن عبد اللہ، طبیب العمور شش و انجم ہنیاد شش کہ بابنای

دیباج

چرخ هم محسوس بود و شکویش که بر قصر خورشید و قناری قندی از خواب بیدار
 ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان محالوت نشان که تیرخ بجزی قمری بجمعی
 یزد و سبده و بیت و چهار پیوسته سخای دو بزرگش قمر نو و سبلی شکویش
 افزود و آینه کان آتشی بر فغان چونید و در مستدام کار خیر با سر و دیند بنده در گاه بی
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشاع (شاعر الکاف) نام آنجا بزمین
 و در قطعه ذیل که تاریخ عمران آن کان شریف است سروده و مصدقش انجامد او در این نقش

نمود و بی ۴۰

<p>درست باشد چشم لعل چو طوری بر زلف پای او شهر بی بزم چون بستی بی قصه دست غیبی در لعل غزلش اندازد سرور موضع تفریح لعل زهر نژاد کیست و دور نور چشم آید در چون در خلقت خستنده همچو افق صبور همچو او شخص شکور روی بکیرش نگر دی در جهان کیت باشد نام آندش به بیکی در سنین و ده شهر</p>	<p>حبه از این جایون کوه با قزو شکوه پیش او دشتی بهست چون ریاضی بی نیاز روزی را غمناکی اندر خاک پاگشاپنده شد و فین نامی کوهی اندر این مضجع که شه نام او باشد علی از پرتو شمیس ازل کم نشان او در به در صورت منجمی بخلق این بنا از گشت آخر سانه ویرانه یه که از آن از راه طاعت مکتب الینش</p>
---	---

دیبچه

شعاع از پیر تا بخیرش نزد کد بشیر
 تا که آرد بر دین آن بحسب حق و ظور
 ی نگرش نخبه طبع همه گشت گفت
 شد زیبا با دست تلی و حسن کوهی چو طور

۱۳۲۴

تاریخ دیگر

که اندر تبعه هم شکست با طور	عالمی آمد ز کوه پر شکوهی
چه کوهی سینه اش کن چو	چه کوهی قتل او بجای غلمان
که برگردون چو طور از وی بود	یکی بقبه در این جزیره کوه است
که در میور و آتش باد مسرور	در او دار و مکان بابای کوهی
که علت میر و از میان در نجر	چو که در چشمه آینه روان است
تفج کاه خست و ممنوع سوز	فراز چشمه آینه ای است عالی
ولی بس سالها آن جای دیگر	ولی بس قمرها آن آب جاری
ز چنگال عوائق بود مستور	بسیلاب حوادث بود متور
چو ویرانه را در ملک محبور	جوانزنی نمره از خربجه است
به تعمیرش با او از جود دستور	امیر را در نصر الله از دستور

شعاع از پیر تا بخیرش رقم ند

زیبا با کوه شیراست چون طور

۱۳۲۴

دیسباچه

پس تحسین اشعار و گفتار انتخاب که مشابه سیمج و کیمیا کیاب بود برآمد مثل این شعر^۷
 مولوی مصطفی که ترجمه حدیث بنوی است جسته (ملفوظی)

گفتار پنجم که کوبی درے عاقبت زان در برون آید سرخی
 در حسن اتفاق و کرامت آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی میان مشحون تبریات
 عاشقانه و ترجیحات عارفانه با مقام چند رباعی مستانه که زیاده از دویست و هزار بیت بود
 و در سنه ۱۲۸۵ شمسی بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی ساکنان سالک سلوک کردید و شوق
 توتیای دیده کردم و سطورش از سواد به بیان آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات
 ترتیب حروف تمجیس مرتب ساخته دیوانی پر و خسته آمد در پاره از غزلیات انسان
 تخلص نماید و در برخی کوهی فریاد پس از چندی بیاضی که در سنه ۱۲۸۶ هجری و یکصد و شصت و نه
 تاریخ کتابش بود دیده گردید مشحون با اشعار چند تن از شعرا اقتباس شامل بعضی از
 اشعار بابا کوهی آن نسخه بر نسخه پیش است سال مقدم است از قبلی بر آن تسلیم نسخه اول
 از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نقص معینه را نا درجه کامل کرده بعضی کلماتی که در نخستین
 اقلامه معنی مبهم بود برسم نسخه بدل در حاشیه بنام و پذیرفت بل و قوه خیال کامله بر
 گزیده آیه و تفسیر در مجموعه که تاریخ نگارش در سال کبیر و دولت و شصت و پنج است
 هجده خزانه مولانا ثبت آمده با غزلیات مرثیه و مقابله شده این نسخه را ایله

و سیاه

منه نکرش قبل از بابای کوی یارخ ادبیات شاعر غزل سران کبریا می ده اگر عصری تنها
 رو کی را بقین غزل سرای ستوده مرادش تعلقات است ابد ابد چه او بود و چه نباشد بابای
 را بر سر ایند کان غزل بویره غزلیات حکمت آئینه زمره دم داشت و است و تعهد نم
 وی می گوید گفته باشی حکمت شعار از قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیران کرب
 اویند و شارپین آن سر شیمه و جو بهمان این افکار مراد او را و پایدار خواهد بود که شعار
 روشن بابا اجمع کرده صورت دیوانش و ادم و چنین کنج شایگانی را ابر ایگان
 نهادم بعبار کافیه آخری موقوف بتلفیقش گشتم و تخمین می در مزرع آمال گشتم
 که آن در ادبی متفرد و مطبوع صباغ شود و این خدمت مقبول از شعاع کرده

انتهی

منفی نماد که پایش ترا از بقعه بابا (تقریباً ۵ متر) چشمه و حوض آبی و چهار
 کمن سالی است که جانبین چشمه مرحوم حبیب الله خان قوام الملک
 عمارات و صحنه بنا نمود که پناهگاه زائرین آن بقعه و محل تفریح عالی و ادانی
 است. اشخاصی که دیده اند تصدیق نمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز
 نظیر اندازی این باصفائی (که بلکه تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت نمی شود
 محلی مرفه و خوانساری

قطعه و مینی
 عصری در مح
 رو کی
 غزلیات حکمت
 آئینه زمره دم
 داشت و است
 و تعهد نم
 وی می گوید
 گفته باشی
 حکمت شعار
 از قبیل سنائی
 و مولوی و عطار
 همه پیران کرب
 اویند و شارپین
 آن سر شیمه و جو
 بهمان این افکار
 مراد او را و پایدار
 خواهد بود که شعار
 روشن بابا اجمع
 کرده صورت دیوانش
 و ادم و چنین کنج
 شایگانی را ابر ایگان
 نهادم بعبار کافیه
 آخری موقوف بتلفیقش
 گشتم و تخمین می
 در مزرع آمال گشتم
 که آن در ادبی متفرد
 و مطبوع صباغ شود
 و این خدمت مقبول
 از شعاع کرده

نقل از کتاب مجمع الفصحا

کوهی شیرازی - امیر شیخ علی و از قدما می باشد که در
تاریخ کزیده او را از مریدان شیخ ابو عبیده الحنفی مشهور شیخ کبیر دانسته
و برادر پیر حسین شیرازی تمرد و در حال حجب زمان شیخ
مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص مسکریه مرقدش
در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تیره کاهمی مشهور است و پیش
دیده شده غلیظش تمامی در میان توحید است و از او

وله

هر که را لطف چو زخمیر تو دلوانه کند
ز آشیان حجابش همه یگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل شرکی برد بنیادش
هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود
با خنوع انسان فشریدند
ایکمه از فرط بزرگی می نگنجی در حجاب
در دلم کان قطره خونی است چنان جاگردد

دیوان بابای کوهی

بسم الله الرحمن الرحيم

تتمم ہو سس مکارید در خاک ان دنیا	نتوان عمارتی ساخت بر روی موج
عالم همه سر آست بودی نزار و از خود	فانی شناسد و راجشی کہ هست مینا
تا دیده بر کشائی کیمشت خاک بینی	اگر خانه بسازی بر روی سنگ خارا
کو خمر و سکندر کو قیقا دحموشید	کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا
بگذر ز باغ وستان بگذر طاق ایوان	ای کاروان مغلس شناس آن سیرا
تا همچو خرمنانی اندر جلاب دینی	چون عیسی مجرود اهنک کن ببالا
غیر از وجوب واجب مد و مطلق	اکنون عنت ببارستستی اوست پیدا
بر خویش عاشقی تونه بر خدا ای جاوید	و هبت چو پوسف آید نفس تو شد زینجا

کوهی ز خود فنا شو جو یای کیر یا شو
انجا میرتن جهان کان باد هست پیدا

دیوان بایکوی

۳

در خفا و در ملا بدیدم خدا
در بلا دیدمش با خود و لے
چشم بخشادم به نور روی او
ذره ذره چه آید در نظر
سویختم در تشش مانند شمع
و دیده ام خود را چشم خود عیان
ایران گفت عنیر الله گفت
فانی مطلق شدم معدوم
در بدر گشتم بشی الله او
در وفای عشق او کردم وفات
در مقام لی مع الله قمت
از قتل چون شدی سبب
در زبان دگام هر شیئی که هست
در من از و در و در هیچ و ذکر
نه عنش نه جیم نه جوهر نه جان

در شب و در علا دیدم خدا
در نعیم و در عطا دیدم خدا
در میان دیده با دیدم خدا
آفتاب رفعت دیدم خدا
در میان شعله با دیدم خدا
من هم از دید خدا دیدم خدا
من کیم پس تا کجا دیدم خدا
در فنا عین بقا دیدم خدا
در همه شاه و کد دیدم خدا
زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا
بی ملک بی نبیا دیدم خدا
هم به عین تو تو را دیدم خدا
رہنما و رہنا دیدم خدا
هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه چه و چون و چرا دیدم خدا

دیوان مایمی کوهی

۴

صد مسم آن دلبر طناز گشت کُل یوم هتوفی اِشان گفت	زنده گشتم خون جفا دیدم خدا از وصال تو جفا دیدم خدا
گفت کوهی بر سر طور وصال خرمویی صفتا دیدم خدا	
جان مافدای دیدن دیدار بو الوفا داشتند اند قصه الله اشترا	کردند نبیا همه در کار بو الوفا چون یوسف در سر بار بو الوفا ناید ز بی وفائی ما عار بو الوفا چون میلان مست بگلزار بو الوفا بیکم شبی بدیده دیدار بو الوفا
مهر و وفاست کار خداوند لایم	
در دره دره پهن رخ اورد در قباب کوهی مباحش غافل از اسرار بو الوفا	
برای الکه ظاہر گردد اسماء بجز ذات و صفاتش نیست موجود	تجلی میکند حضرت باشیا من و او نیم با هم هر دو تنها میان چین زلفین ستم یکی بنایدت ایسم ستم
منم خال سیاه روی هاش جز او معرّف و عارف گونه بینی	

دیوان یای کوی

۵

<p>چو ماه از مهر و خمار شکفت کمی چنان نماید کاه پید بوسل خوشیتن دارد تو را چه حاصل شد بخوار لا و لا</p>	<p>دو عالم از وجود او هست موجود تعلیب ظهور آن ذات شاح ز غیر خود برادر ازل کرد متره باشد او ارتقی و اثبات</p>
<p>بیاد او از خوش بیان چو حرف اولین پیش بیکتا</p>	
<p>خوردم قلم بر بیت الهی و نصیحا سبحان من عرفه ذکر زبان شیدا عمری بسر و دیدم اندر میان قرا گر فاضلند و کامل گر ناقصند و نا مرغان کباب گشاده در باغ شاینا گفتی حکایت خود در کام و در زبانها چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها از حضرت تو آید بر گوش و جانها کوهری خسته دل را در یاب یا اها</p>	<p>ما فزه ایم پیش ای آفتاب جانها اورا که علم قاصر از کنه ذات کست خوانندگان قرآن خبر لفظ می دهند در کتب خیالت خوانند ابجد عشق از آه و ماسحر کاه آتش بعالم افتاد در دیده هاشمی تاروی خود پیسینی تو جان جان جانی در نسل خیالت گفتی بوی مآمی بکند ز دین و دینا جانم بسخت از غم ای پادشاه عظم</p>

دیوان بابای کوهی

۶

<p>جهت حرم را باشد نه جان را مکن مجوس در یای روان را</p>	<p>مرکب کی بود ذات بسیطه بجز هستی و حجب متمنع دل به حسن تو دشود عاشق بجز رومی بغیر از آب صافی هیچ نشانس در این بستان چو سرز بادهور نظر بختا به بین عین عیارا چو مکن گفت نه هر دو حجب از به چشم او شناس آن ستارا گل سرخ و سفید وار غوازرا اما حتی دان نفسیر بلبلانرا</p>	<p>چو کوهی شد قنار خود بگل نشان کم کرد و دید ان وستان را</p>
<p>کر نمی بینی تو خود با ما بیا صادق و کاذب بود صوت ندا هست در تحقیق صد نور و صفا باشنیدم آیت ثم استوا</p>	<p>مانه می بینیم خدات خدا ما و من جنبه اختیار بی ثنیت بگذر از تعلیل و کاینجا ظلمت است من رانی گفت در شید نگو</p>	<p>دیدش چون ماه تابان شیم گفت آن سلطان که کوهی مرچا</p>

دیوان بابا گونی

از گلستان جان آمد صبا	جان هر سر در وان آمد صبا
بکرمه سگود ز گل گل در چمن	از نیر لب بلان آمد صبا
سروشده خرم بیاغ اندر چمن	چون لصحن بوستان آمد صبا
تا گل بلبل هم شادی کنند	از برای دوستان آمد صبا
شک بار آورد هر شاخ و ثمر	کرد و زلف مکر خان آمد صبا
در شب تار یک پیش لطف یار	رهنمای عاشقان آمد صبا
آتش اندر غنچه صبر کز زد	بر سر آب روان آمد صبا
<p>ارض با بشنید کوهی بویا چون سحر زان استان آمد صبا</p>	
شب ز قه ایم در سر زلف تو چون صبا	زلفت به تاب گفت که در پیش حیا
چشمش لغزش گفت چرا دیر آمدی	بیکد ختم چو آب ز الطاف بو الوفا
دیدم عیان بیده او آن جمال را	او بدینمان نشتم چو مردم چشم حیا
جانرا بکشت چشمش و در حال زنده کرد	آخر نمجدهای شکر بار جان فزا
<p>لب پر بیم نهاد و زبان در دهان من می خورد دست از لب خود داد بوسه</p>	

دیوان بابا کوہی

۸

سوختم پروانه سان از شمع رخسار شما	باز گشتم زنده از نعل شکریا بزم
صد هزاران گل گشت باغ جانم بر طرب	تا بدیدم در چین روی چو گلنار شمع
آفتاب رویت ای مکر و اخیانم طوطی	قره قره سحر چه دیدم بود و دیدار
خودمانا بختی گفتمی و خود را بدار آوختی	فاش دیدند جمله لب داد اسرار شما
حسرت ویت جلوه میکرد و چشمت بختی	خود ز روشنی بود دیدم نقد بازار شما
خود هست بیکم گفتمی و خود گفتمی بمل	واحد القهار شد اثبات گفتار شما

خون چکیده از دیده کوہی چو ابرو بنبار

منجور و خون جگر از نعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما	جز پریشانی نباشد کار ما
او بر صورت که بنماید جمال	هم بدان معنی بود افسار ما
گفت آن خورشید دروین بپن	در دل هر دژ و دژ دیدار ما
گفتم اورا من نیم جسمه توئی	گفت آری ما گل و تو خار ما
گفت دانی آفتاب ماه صیت	لمعه از روی پر انوار ما
یک شبی میگفت آن شمع طراز	سوختم از عشق آتش ابر ما
او بود خورشید و ما چون سایه ایم	این بود ابحسار و ثم الدار ما

ز غنچه
نخستین
چشم
رجاء

دیوان بابا گوی

۹

ایمان را

تکلیف
نیاید
بجای
بجای

تکلیف
سوغا

<p>ساغری داد و مار است کرد گفت کوی فاش کن اسرار را</p>	
<p>پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را دیدم همه متماست کردم عیان عیان را چون چشم جان کشادیم دیدیم آندمان را همچون بلبل می بین آن طاق ابرو زمان را گردیده پاک داری بشناس گلرخان را بند قبا چو بکشو و بکش آند میان را علین لعین شد آن سرگرد تو کجای را ز جهان نگاه سپید سوای دلبران را</p>	<p>از هر که گلشن حق بینند روی جان را ایمان ثابت است سهای حضرت حق روحی دید در تن گفت انقذت فیه خورشید روی خود آن ماه نیما یه در حسن صو حق خود نمود سلق توجیه بدن را صد چاک زن که تهر و او در میان ما مادر کن را و نیم حق دل باید از ما اما پیشم خوبان</p>
<p>دریای وحدت حق موج و حباب دارد انسان حباب سیدان در کبر مردمان</p>	
<p>روح حدسی رسید در دل ما بار دیدیم اوست قائل ما اوست پیوسته حق و باطل ما</p>	<p>نبیدین او سرشت چون گل ما جسم و جان زنده شد از او در دم بر رخ جان نوشت طاعت و منق</p>

دیوان بابا گویی

۱.

در دل دل نشت و جان شجان	دوست گرفت جمله منرا
کرد گل را به چل صباح خمیر	چل باشد یی یی چیل
اوب و علم و معرفت آموخت	عشق بازی است عقل کامل ما
فیض ندهد بایشار چه گفت	است الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در بر او	او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم ز وی نظیر داریم	گشته چشمانش سحر طبل ما
دل در گنجش است او در دل	و ده به تحصیل های حاصل ما

نکته

در دو چشمم نشت می بینم	گفت آنسان مباحث غافل ما
------------------------	-------------------------

ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی چرا	در صفات ذات نبود هیچ ریبی و ریا
ذات پاکت قائم است نبود او را ابتدا	نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و نتهائی نیست در ذات و صفات	محض و هم هست اینکه میگویند و رفتهها
و صفات است قائم و صفات چیست	نیت و کنه بر بوبیت تو را ریب و ریا
اقتضای ذات واجب باشد این که مکننا	خوشش را بر بنده دل و گوشتم این روشن ترا
عکس ذات اسما و صفات نیزین جیت	بر ملائک سجده واجب شد بر من عکس ما

نکته

دیوان بابا گوئی

۱۱

<p>مثل ماخر مانباشد نیت مارا نشد و شد خواتم تا ذات بهاء و صفات خویش را</p>	<p>منظر اسم صفات ذات باشد مصطفی در مظاهر بارز بنیم دیدم اکنون سیم</p>
<p>گویم یا الله که گفت الله است بیکم استبداد منطوق است بر این نظرش بنی</p>	
<p>و دیده ام آن ماه را در نیم شب و ده چو شب بود آنکه در یکدم رسول خواند حق بر مصطفی از روی سر هر که چون شد که ای آفتاب بود آتش نه فلک از بوی عود بر تر از سر ره نمی شد حبس بریل هر که را باشد مراد از روز و فصل حق چو اورا گفت ما زان لبصر سر بر بار در فلک چون ماه نو</p>	<p>گفت ام الله اکبر نیم شب رفت او از پس رخ بر نیم شب مصطفی و دیوان و دو قریم شب یافت از خورشید ز نور نیم شب سینه پرش چو بحر نیم شب گفت میوزد مرا پر نیم شب می شود بیشک میتر نیم شب تا به حضرت رفت یکم نیم شب اگر نه بد بر زمین سر نیم شب</p>
<p>دیدم کوهی در اشک چشم خویش دیده را دریای کوه سر نیم شب</p>	

بود او که

نیم شب
پا بوی عود

نیم شب
اوش رو بود

نیم شب
چون ماه بدر

دیوان بابا کوئی

۱۴

مردم دیده اولوالالباب	هست آن آفتاب ماه نقاب
جان چو کرد از وجود رفع حجاب	دل و دلداری یک و کراند
لب لب قشر قشر لب لباب	نظری کن به پین به وانه و بر
نیت فرقی میان آب و خطاب	مدح و ذم کو تفاوتت نکند
کر و ذرات را لطیف خطاب	آفتاب قدیم لاشر قی
دل بدست او در بادریاب	که نسیم در دل تو اسکرده
آفتاب نیر و مستاب	چشم جان بر کشا دم و دیدم
نیت در بحر صاف موج و حباب	نقش غیر و خیال پهل رفت
از لب لعل ساقی باقی	
خور و کوهی مدام نقل و شراب	
گفت بی صبری تواند راه فانی بآست	دشمن سیاه بگوشت جانم از حضرت جفا
آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب	زین نسر چون خده کی شستم تبر حضرت
حقیقت گوید و در بر سر آن مجری کشتی حباب	شیوه دیدم دو عالم درین دریای زرق
گفت یکسان شو بمن ای نیت بیدار بجای	چوید آن سلطان که من فانی شدم از بختین
همچو کنج آمد روان نشست بر جان خرا	آزنان کر قید تن بر خوشم یکبار گے

دیوان بابا گویی

۱۵

	روح کوی را و جان جمله ذرات ذره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب	
<p>کفت ما را از لوح صا و طلب کفت لایق شدی ببا فاعجب بعد از آنم غفاد لب بلب باب خویش دشت عیش و طرب روی چون آفتاب نه نصب آفتاب لطف کرده یارب محر روح القدس نه آب غیب خواند بر جانم آیت اقرب</p>		<p>دل چو شتم غیر نقش ادب چون ز اهل و نسب شدم فارغ اولم با ده داد و سر خوش کرد بوسه داد و بر دهن دلم سحری بود دیدمش روشن گفت پرورده ام بشیر و شکر ساعی داد پر ز بندین سر در کشیدم همه حسد ایدم</p>
	چشم کوی ندیده در شب دروز خبر رخ و زلف او بروز و شب	
<p>مردم و سوختم مراد پاب میکنند در دلم خطاب خطاب میخورم روز و شب شراب و کباب</p>		<p>هستم ابرس تو در آتش و آب از جلال و جمال و زلف و حنت از دل و آب دیده در عشقت</p>

باج

در شب

در شب

دیوان بابا گوی

۱۶

<p>اگر نفس قیس و طاعت جان همه زنار کافری لبند ز آشت سوختیم با دم سرد تو محیطی و هر چه موجود ندان خاک درگاهت هرد و جهان مایه نبست صفات فصل تو ایم هم بچشم تو دیده ام روشن</p>	<p>چند باشیم در خطا و ثواب از دوزلف تو شیخ و طفل ثواب تا مرا سوختی ز آب و تراب نزقه در موج بگری پایاب ان هذا مثل ما فی الباب خوشتن گفته غلام باب شده ذات تو است بر تو حجاب</p>
<p>هست کوهی چو قمر و عتقت لب عین بکند یزید قشر و لباب</p>	
<p>از شمع ماه روی تو پر زیور آفتاب خوشید لایزال لا شرق چون شب از آب و رنگ سل لب ایدار تو هر جات دم نند ضم تمقاروان از پر تو جمال تو ای پر تو آله ها عشقت چو درد و کون خردی بود سفید</p>	<p>در شعل فلک مثل حنکر آفتاب گشتند ذره ها همه هم پیکر آفتاب دارد بجام حمل می انوار آفتاب از خاک پای دوست برادر آفتاب ذرات کانیات بسود و آفتاب چون نسیم و بعضی در اجنه آفتاب</p>

نغمه دل
ان هذا مثل
فی الاصل

نغمه دل
مردم دست

نغمه دل

دیوان بابا گوئی

۱۷

در شمع

ارزشک . وی ماه تو ای قشایان
بر جوان نشد در همه شهر جان و آفتاب

از آفتاب روی تو کوسه چو باشد
بخشد با آفتاب اکرم زیور آفتاب

نغمه دل
علم الکتاب

خوانده ام از غنچه ام کتاب
آیه طوبی لیس حسن المآب

باز گشتم بسوی آن حضرت
چون شنو دم ز حق الی متاب

لمن الملک گفت حسن درخش
کرد از خود سوال و داد جواب

ماه و خورشید خاک آن گویند
شد بر آن در قتل مافی الباب

نغمه دل
بار رسول

به کلام فصیح حضرت حق
میکند با حبیب خویش خطاب

تا به بخشد مرا وصال ابد
اکرم و لطف اوست بی پایاب

مطلب گفت غمیر ما از ما
چه عطا به زدین و تاب

نغمه
اوشدم

عشق در جان ما حبال نمود
چون بدرگاه دل شدم بواب

همچو خورشید صبحکامی بود
آن نه بدر کرد در رفع حجاب

شاه عینب کوش دل مالید
گفت بی ما جرا شدی در خواب

چون رسیدی به آفتاب قدیم
برگز که کو هیا ز آب تراب

دیوان بابا گرهی

۱۸

دیدم دل بکشایم سپه ماه و آفتاب	تا دیدم روز و شب جهان مصال آفتاب
پرتوی بخشید جان آفتاب دی و ستاره	تا چشم او بدیشم نه بیداری نه خواب
ز آتش و باد بگریه بگریه تا بگریه	در نور دیدم بگریه مترل آب و تراب
عروش عظم را بروی آب دیدم منقوض	عرش در آب دو چشم است مانند حباب
باز دیدم جان ایشان را که هر شب تا بر روز	همچو شمع بیروختی در بزم این عالینجاب
دخنی یا بدی کسی اورا بحسب آوازه آه	کی رسد در حضرت سحره سالک آناه
و انچه القمار میگوید خدا از روی لطف	غیر او باقی نباشد هیچکس از شیخ و شهاب

تغییر دل
بحر محیط

کوهیا دیدی که در کعبه سیر لایزال
هست عقل و علم و هوش جلوه جنانمرا

همه کس
همه کس

هر صبا پرچم آمد آفتاب همه نقاب	روی بنماید که هستم نور آن عالینجاب
با همه ذرات عالم در حدیث آمد خوش	گوید ای اولاد من چونی تو در آب و تراب
کل سوال بلبل شد اکنه کین نا اچیت	نغمه بخشاید دهن گوید سواش را جواب
در دهن بلبل می گل صد زبان بکشاده	تا بگوئی وصف حسن نشین باشی و شاد
و ده که پیش شمع خسار جانش تا بر روز	همچو پروانه دل سوزان مای شد کباب
اکوی دیوانه دل شدست لایعقل مباد	چون کشید ز جام ساقی باده با چنگ و تاب

نغمه
بحر جرح

دیوان بابا گوهری

۱۹

<p>صل محمد و در ترف تو چون بر سر است ز آفتاب خست یحسان همه نورست</p>		<p>غیر خورشید جال تو نه بیند در گری تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی اختلافات بسی هست بصورت ایدل همچو پر کار تو سرگشته چرا میگردی به از آن نیست که به هر چه نظر کنی سرخ و سفید و کبود و سیاه و زرد کنی از ره روی تو چون دیده جاننا بست هر سر موی من از تن به زبانی گوشت بستی دوست تحقیق که در من پید است نقطه از سر عمت خود که چه دانه است یقین باز شناسی که همان ماه نقاش اگر چه در دیده ما چهره خوبان زیباست</p>	
<p>گوهایل به اعلی و به اسفل چکنی چون همه دوست نهستی بود و نه بالا</p>		<p>شام سحر جی که زلف یار است و بهر معکم گفت ای دل در گنج غنای قرب آیتی بس روشن است آفرینش ظل محمد و دوست است اسم الهادی بدان ای راه رو قاف قسین ابروی اندک است تا نه پنداری که او از جان جداست یعنی او نزدیکتر از ما به است او بر شیا علی العرش است دوست ما را جانب خود نه است</p>	

سنگه بدل
جاننا بست

آند بر است

در این دیوان
بسیار است
از این نوع
بسیار است

دیوان بابا کوہی

۲۰

<p>ار سہ ای افنائی شور و ول پنج سبہ الی علی عینی چه بود</p>	<p>نہن رانی دان کہ قول مصطفیٰ مردم چشم ہمہ بختانہ است</p>
	<p>چون خدا پرورد کو ہی را بطف روز و شب ذکر زبانش بتات</p>
<p>دلہ منیبہ آن وستان است خود سب منیبہ خود در حقیقت نفخت ویدہ سن و حی پان کرد حدیث کنت کتر از افروخوان چو گفت صحبت گشتی اشکارا دو عالم از جمال اوست روشن</p>	<p>کہ اورا منیبہ دایم عیان است دل و جان و تنم ہر سہ نہان است مثل شنویمان لب در دہان است بدان شو شو عیان گنج روان است چو گفتی کہ آن دلبر نہان است بہ بین روشن کہ خورشید نہان است</p>
	<p>چو بکست کوہی بر سر سنگ بصد افغان انا الحق بر زبان است</p>
<p>ماہ رخسار شما خورشید پر انوار است چون گل روی تو را دیدیم و شرکان چویم تا بہم بینیم اسماء و صفات ذات را</p>	<p>روشن این کز پرورد و ولی دیدہ دیدار است ہر رخساری کہ می بینیم آن گلزار است در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار است</p>

دیوان بابا گوهای

<p>عالم السری که پنهان نیست از جان هر سر موئی زلف آن بت کا فریچه چون شمع بزم جامی کجای میفرخست جام جان چون لعل کرد و خوش در می تیر ترکان برگان ابروی شکین او تاخت از رخ پنهان شد و حسن او مرغ دل را زد و تیر و از هر ابرو جسته بگنجوی افتاده بودم بر سرید ان عشق خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار حق است بر بزم گفت و بلی خود در جوا اب چشم بامدان در بیاغ حسن گل رخا</p>	<p>نرخه دارد کان نه صاحب اسرار است بر میان چون کبر و تر سائبه صد زار است می پرستانست می گفتند آنجا جای است باصرحی گفت این قوت لب خجسته را ترک تیر انداز چشمش در پی آزار است جلوه های سر کردیدین که این مضار است بست بر فراق بخش گفت این آشکار است ز دج و کاهم که این از عاشقان زار است گفت مضعیریم ما و هر دو عالم دار است منکر او کی توان شد چون کوا که اقرار است در بهشت عدن تجری تحت الا انهار است</p>
---	---

این یک بیت نظر خطا دارد
در این بیت
چون شمع بزم جامی کجای میفرخست
جام جان چون لعل کرد و خوش در می
تیر ترکان برگان ابروی شکین او
تاخت از رخ پنهان شد و حسن او
مرغ دل را زد و تیر و از هر ابرو جسته
بگنجوی افتاده بودم بر سرید ان عشق
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار
حق است بر بزم گفت و بلی خود در جوا
اب چشم بامدان در بیاغ حسن گل رخا

<p>مردم چشم دل انسان نه مینه بحر خدا این معاد است و زلال از دولت دیار ما</p>	<p>ذات و صفات در نظر عارفان یکی است مشتوق و عاشق و ذرات کائنات</p>
--	--

کصدوز

دیوان بابا گوئی

۲۲

عزیز
چهار

گر صد هزار شاه عیسی نمود و روسے	بنگر بر وی جمله که آن دستان یکی است
هر شیئی بحد حضرت الله نامی است	بنشین که جمله را دل و چشم و زبان یکی است
مارا بفضیلت حبس بر عشق داد	منکر سیف که بر جوان یکی است
گفتند باد و آب روان غلب را	سرو سی و باغ و گل و بوستان یکی است
کوی چو شد فغان سبزی دارد از تقا	
دار و دستان که حضرت و باد و ان یکی است	
رزی و شب و یی و عالم چه با است	شکر خدا که دایره عیسی را با است
در شام نفس یار چه حیا کنیم شب	گوید بر فردوس که شب نده دارا است
بر ما چو خضر شد صفت و ذات و هم فعل	
شد آن دل که دست حقیقت حصار است	
دوش و سیکه گلبانک علا لافیت	سخن ابل لب ساقی جانها میرفت
بهوای لب جان بخش بر دهر نقاب	کرتن هر دو حجب جان و جهر و انهارفت
باد و مینور و بسل لب خود شام و سحر	ست از خلوت جان جانب صحرای رفت
دیدم آن سرو و ازرا که بصد چالاکی	همچو خورشید فلک و شش و یخچال میرفت
همچو کس فتن جان را چون دیدت عیان	از همه خلق جهان نمره و غوغا میرفت

یکه
نخست

دیوان بابا کوہی

۴۰

آن چه شب بود که چون ما شب چارونه
در دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت

اشک کوہی ز پی فتن آن سہروان
ہمچو سیلاب کسار بر ما میرفت

<p>زلف بردوش و شب چون تالان میرفت ہمہ ذرات جہان روشن نورانی شد آن حقیقت کہ در نیست جز او موجودی مردم چشم ہمہ دوست چو زان العین مکر از ہستی خود بیسج ندارد باقی ست و ہفتہ و جام می صافی برفت</p>	<p>اشکم از دیدہ چو ستارہ بجان میرفت گرچہ خوشید نظر باز و رخسان میرفت ویش زود کہ در صورت ہنارفت عیان عیان شدہ در دیدہ اخیان میرفت واجب لذات چو جان دل اسکان ساتی جان ز کرم جانبستان میرفت</p>
---	--

اکوہی سوختہ دل ذرہ صفت زیر و زبر
پیش خوشید خرس میر و سامان میرفت

<p>ہمایہ آفتاب ماہست در جان و تن تو آب حیوان در ملک وجود غیر حق نیست دیدم بہ درون دیدہ اورا</p>	<p>ہمایہ آدمی نہ بہست چون مردم دیدہ در سیاہست در دعوی مانعہ اکواہست از دیدہ دیدہ در نگاہست</p>
---	--

نسخہ بدل
اشکم از دیدہ چو
سیلاب بجان میرفت

نسخہ
نمایان

نسخہ
دیدم بہ درون

دیوان بابا کوہی

۴۴

چون
نخنه
گرسایه

جسم تو ز خاک و جان ز خوشید	خوشید میان خاک راه است
ز آن سوخت ز آفتاب رویش	در سایه زلف او پناه است
کوہی ہمہ شب چو شمع بر ما	در گریہ زار و سوز واد است
نیت گر بر نرغین تو ام سود نیست	تاز بدستی چمت بجان خو غایت
روح بگری است کہ عالم ہمہ غرقند در	بس عجب دارم اگر جسم کف نیست
قل ہو اللہ احد گفت صمدیدانی	ذات او را بجز اویس کسی دانست
و نہو نمک چو پان کرد خداوند لیل	این پان چیست اگر زانکہ خدا با ما
ظاهر و باطن ذرات جهان او است	غیت شیا اگر او عین ہمہ شیت
بونی توحید رستمان خد نشتید است	خار و گل در نظر عارف اگر تخی نیست
ہست کوہی ز ہمہ روی چو غفا پنہا	نخن اقرب چو خدہ گفت از او تنہا
و جو رشید روی ما عیان است	کہ میگوید کہ آنہ روخاست
نخست فیہ من روحی شنیدی	جهان جسم است و او مانند جان
ز انوار رخ فیاض آن ماہ	جهان اندر جهان اندر جہستان

دیوان بابا گوئی

۲۵

زنگ و بوی او امروز در باغ	گل سرخ و سفید و ارغوان است
اگر جان را ندیدی چشم بجای	نظر کن قد آن سرور و آن است
به فکر آن دهان جان در عدم شد	دل کم شد در آن موکو میان است
از آن شد شعر گوئی همچو شکر	
که اورا وصف وورد زبان است	
به خدایش جمله ذرات	کرده ام همچو خاک راه حیات
دیده ام در رویت از همه رو	فعل اعاء و ذات را بصفات
می نماید بعینه او روشن	ذات خود را به چشم خود ذرات
همه در چرخ میر خوش بدام	یافتند از شراب حق حالات
هر دو عالم بخوان که یک و سبت است	دل انسان چو مصحف و آیات
به حدیث رسول و نص کلام	جای او نیست جان موجود است
مصحف وجه لاینام بخوان	دلت از هست حافظ اوقات
میکند نفی غیر خود همه وقت	نماید ذات خود بحق ثبات
میکند مرده زنده می بینم	اینکه میروید از جاد نبات
زنده زان شد که نخت حق بکرم	بر سر خاک مرده آب حیات

نسخه
که از او صفحت

دیوان بابا کوہی

۲۶

بست پرستی است آنچه غیر خداست	و ده که نقش هو است لات و مناست
	نوک ثرکان قلم کن و نبویس کوہیا چونکہ مست چشم دوتا
<p>روح محفوظ در حبسین شماست دل مؤمن در صبعین خداست روح صلت بجان سید لیل روح مدسی که نور غظم شد قوت روح من از قرآن غیب قاب قوسین در شب سراج فقد لا مقام تو دمی است بت ترسا و مؤمن و کافر اب حیوان که مرده زند کند قرص خورشید هر صبح بصدق</p>	<p>مهر و نه چشم پاک بین شماست دست حق اندر استین شماست در دلم جبریل امین شماست شرح آن اسم در نگین شماست خند لعل شکرین شماست ابروی و زلف پر زین شماست شکر ایزد که جان قرین شماست مذهب این همه بدین شماست لعل سیراب تشین شماست روی حسن لاص بر زین شماست</p>
	مترن روح کوہی شبگرد در خم زلف پر زین شماست

دیوان بابا گوی

۲۷

خط و خال او سواء الوجه فی الدارین است	تا چو عکس چشم آن در روی عین است
تا نه پنداری که آن جان جهان از باطن است	و نه معلم گفت سایدل خیم جان را برکت است
در زمین و سماں پیوسته این صوت است	جمله ذرات انا الحق گوی چون مضمون است
چند چون قمری توان گفتن که کو کو در جانا است	هر دو عالم سایه سر و سرافرازین است
است اینانی پیوسته ممتدی خد است	عبارات لغت نهما حجاب اتمیت است
یعنی خجسته ذرات پاک او دیگر فضا است	عل شیخ با کمالا وجه دانی گوشت است
ان تحقیق را که میجویند نور دیدار است	آدمی دیدست اگر تو آدمی روشن بین است
زان بلی جانهای مشتاقان اولاد است	حق است و بگفت و بلی گفتیم ما

ریده
سجده

شئی نده دارم از خورشید روی او چو ماه
وقت انعام است گوی زانکه چشم از او

هم ز غفل هم ز غلی برتر است	ذات حق از لا و الا برتر است
کی توان که چشم پنا برتر است	درک خورشید رخ آن در بقا
در نظر از نهفت دریا برتر است	و نه که اشک چشم خون افشا
در شرف از آسمانها برتر است	گر نعلینش که نور دیده ما است
کز یقین او کمانها برتر است	عقل کل کلی بخرد و ادراک او

نخستین
خون افکار مارا
بنا بر این است
محل از این است
نخستین و کمانها برتر است

دیوان بابا گوئی

۲۹

باز می‌نویسد

<p>عذیب چمن از آه دل خسته ما خال بروی تو محراب نشین است ای چشم بر هم مزن ایدل شب تا یک بخت کو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم گفته بودی که دل حلقه درخت است</p>	<p>بر سر دهنی وقت سخن لالان است زلفش تو سر حلقه عیاران است یار چون مرومک دیده بیداران است هم گفته اند که دلدار تو هم در جان است دل از این وی چو زلف تو چه گردان است</p>
<p>کوهی از جمله ذرات کوهی دارد گفت پیش همه درویشی درویشان است</p>	
<p>موج دریانیت دریا بین است دیده دل در کشا و در نگر گل یوم هو فی شانش کلام ماه رویش و شنی عالم است بحر وحدت را نمی باشد گران گل شیشی با گل الا وجهه</p>	<p>همچو خورشید یک عین در پناه است در دل هر قطره صد بحر از هو است کاه سلطان است و که رند و گدا چشم جان از خاک پایش تو تیا است نه فلک با هر دو عالم موج با است جمله عالم فانی و باقی خدا است</p>
<p>همچو کوهی باش خرمین سوخته هرد و کون از عشق آن در کمر با</p>	

نشان

دیوان بابا کوئی

۳۰

<p>برخ میان قطره دریا وجود است هستی یکی است هر چه غراویتی بود آنه نقاچو مردم چشم است دیده ذات و صفات نقطه واحد بود بد عرش خدا دل است از آن منقلب بود راز و که انکار سران جمال را</p>	<p>فرقی کن که قطره ز دریا کجا جد است زازد که اعتبار تعین همه بی است مانند آفتاب که او عین ذره بی است و آن نقطه هم در سرعت خود دایره بی است آنجا بد آنکه مرز علی العرش است بی است حجت که ظلمت آمد و جان تو در صفا بی است</p>
<p>چون باطل است ظاهر کوئی ز روحی صحت از هر چه دید اول و آخر همه خداست</p>	
<p>جانش را جلال آئینه دار است خود است آئینه خود در حقیقت یکی گردد دو صوره می شماری سفید و سرخ و زرد و بنر و سود سواد و لوجه دل شد خال آن ماه ز یک آب است بستان سبز و خرم چو گفت او گل یوم بونی نشان</p>	<p>جلالش را جمال آئینه دار است بر صورت از این رو آشکار است یکی بانه عدد بانی شمار است ز یک است است نقش یک نگار است ز زلف و روی او لیل و نهار است صبا شحی لغت کله عین خار است نمیدانم که کوئی در چه کار است</p>

نقشه حجت
 صبا شحی

دیوان بابا گوی

<p>ما زرخ آن به لغزین شکین رفت نوبورسید رخس هر دو جهان بگر</p>	
<p>آتش تر در آب خشک ساقی چون بخت جز کباب تثنی نقلی نخود دم در شراب وید در آئینه روی خویش آمد در سخن تا بدست می وصلش بماند بی خار روزگش در دل شب تاسحر که بی حجاب مست بیرون آمد از سخن چمن بخت وزه در آفتاب آمد زخیرت نه نقاب خو اتم پنهان کنم مهر رخس را در جگر</p>	<p>شعله زوتش در آب جمله خراک و گرفت روح من قوت از لب جان بخش آن گرفت طوطی را حوسم که از لعل لبش گرفت در ازل جامی که جام انسانیت گرفت همنده وی زلفش بشب رخس را در گرفت زلف و رویش کفر و دین و نوس گرفت هر شبی که برقع از خورشید خشان گرفت آفتابی بود لاشرقی که بام و در گرفت</p>
<p>گفته گوی چو بل خواند بر سر وی ز کس از مستی آن در بزم گل ساغر رفت</p>	
<p>ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست هر که نشناخت ترا گوهری هر دو در حرم وصل نمی بخت غیر</p>	<p>در پری و ملک و نسل نبی آدمیت همه داند که در علم نظر اعلم نیست جز که خال پیشانی لب او هدم نیست</p>

دیوان بابا کوہی

۲۳

ماجرائی که میان گل و بسبل بریت	غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرمیت
نیت قائل بر ارباب کرم میدانم	هر که زیوانه آن زلف خم اندر خمیت
خرم از گریه کوہی هست گل و باغ نمن	
در چه و چشمه ابر و دل دریا نم غیت	
کون جاسج جسم و جان آدم است	اوست جان و جان جسم عالم است
جان او مرآت حسن لایزال	قلب او میدان که عرش اعظم است
علم الایمسا چون کردش عیان	زبان بر اسماء سستی علم است
انجلی جمال او جلال	گاه شنگین است و گاه ہی نرم است
تا بود مجرعه در د جهان	نور و صفت کفر و ایمان در هم است
بیچ نوعی بعد آدم نافرید	زین حیت بر جنس آدم حاکم است
همچو کوہی خود ز خورشید جمال	
گاه افزون می شود گاه ہی کم است	
جائز از عکس خال تو بر دل چو د انما	در دیده ہم ز روی تو نفیم چراغ انما
چشمیت بنمره کشت مرابارها ولی	دل زنده شد که خنده لعل تو جان فزا
از عرش تا بغرش فروغ خت گرفت	روشن شد این که پر تو خورشید از کجا

دیوان بابا گویی

۳۴

در صعبین است دل منقلب بان	شکر خدا که منزل دلد از جان ما است
بگذاشته ایم از بد و از نیک فاغیم	چون هر چه نیستی او هست او فاق است
در شام زلف او همه سرشته اندام	مارا بوسل شمع خست یار بهماست
کوهی دو بوسه تویی و دلد ارم نزد	
میروس یایی بایکه خاموشی از رضا است	
زلف شبنم تو سر حلقه درویشان است	مردم چشم خورشید پیر سیه پوشان است
در غربات معان فتم و دیدم خندان	عل سیراب لبش ساقی منواریان است
قبله هر دو جهان وی چون خورشید شماست	طاق ابروی تو محراب دل ندان است
چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد	زانکه محراب خداوند دل انسان است
یار از دیده من در رخ خود می نگرد	او است گردیده مادر دل خود حیران است
نخن اقبال که بیان کرد مقام قرب است	در دلم یار شکر لب حقیقت جان است
از دلی چون بگذاشتی حقیقت جان است	
کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است	
هر که دیونه خسار پریر و یان نیست	آدمی زاده گوئید که آو حیوان نیست
هر که چون شمع نوزد نشود روشن دل	محرم و صل حرم جسم جانان نیست

نسخه
کوهی

نسخه
جز

دیوان بابا گوی

۳۴

<p>کو بجز قرب آن گوی که بارش بند بوی توحید رستمان خد نشین است غنچه از حجله بگلزار خنیر و از خواب شب نشینان بوصولت رسیدی</p>	<p>پیش عید به خارش اگر قربان است خار و گل در نظر عارف اگر یحیی است بلبل سوخته در باغ اگر نالان است چشم پر خواب تو کرد زین بیدار است</p>
<p>گو بهایا نه نشینی تو به قصد رنسی زانکه بوسیدن پای سک او بمانست</p>	
<p>آنکه ترک چو گل خنده زان دی است از دل سوخته پیش چو کباب آوردم گفتم ای جان جهان سوخته از بجز تو کن تا حدیث از لب آناسی جان شنیدم دیدم ای که شکتم قدح از شوق لبش قصه کردم که بجز م شکن طره او</p>	<p>قدح با ده چو لعل لب خو خواست کام او سوخت پیش گفت کبابی گرم است گفت بی نامشین با تو ام از زور است روح من است شد و شیشه و لدار است گفت دیوانه شدی عاشق و شوق پرست هم بزنجیر سوز زلف مراد هم بست</p>
<p>دیدم گوی که بزنجیر وفا در بند است در خم جبهه سیر رفت بجلوت نشست</p>	
<p>دست عشق آمد که پیام گرفت</p>	<p>دست دیگر رشته جام گرفت</p>

از عشق

زین

دیوان بابا گویی

۳۵

دوست
نخ
بردم
نخ
غیر دوست
نخ
باطن و ظاهر
نخ
دوست
نخ
آن نگار

<p>در دلم فست و ایام گرفت شرق و غرب طاق و ایوان گرفت ظاهر و باطن چو یکا نم گرفت در جسم زلف پریشانم گرفت نوع دیگر خواند و انانم گرفت در بهشت عدن اسانم گرفت در پناه خود چو سلطانم گرفت</p>	<p>کشش نام برد تا درگاه خویش آفتاب روی لا شرفی او اقل و حسن ندیدم غیر او نیم شب اذ اوقت ریب المنون از خیل سن و دینالم اسیرید دانه حال رخ خود را نمود گشتم از این چو تو در کار چرخ</p>
<p>باز گویی چشم است آن عزال بچو آهو در بیا بانم گرفت</p>	
<p>جان ز فتن روی آن نه وی پروردن گرفت دلا که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت بوسه ازل لب خزار و حیدن گرفت شب دلم با او یکی شد ترک ما و فتن گرفت دل میری کرد در شب تک ترسیدن گرفت جان برای قوت روح از دیده خود خوردن گرفت</p>	<p>دیده تا رخساره دلدار را دیدن گرفت آفتاب لیلی بر دپی در شرق و غرب یکم در خورشفت است آن آفتاب نه تقا از میان بر خاتم تا آدم اندکسار جان در اندوم نقش بعباری شبی تا بدیدم خنده لب یا قوت رنگ</p>

دیوان بابا کوہی

سوخم پیش سحر روی او پروانه دگر	کز دم ما شش اند جان مرد و زن بیک
از فغان و آه ماد و شینه در صحن چمن	منع بشخوان از درخت خوشناییدن
یوسف و حم که در زندان حبس افتاده بود	شد تخت مصر دل خوش ترک چاه فیک
چون نسیم انگل رویا فتم در بوستان	بلبل و حم روان مبالغ پریدن گرفت
کوہیا پرواز کن بر بمان چون قباب تا گویند ت که او در خاکه ان گنج	
دیدم خوتبار را ویدار خوبان آرزوست	دزد گزشتہ را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رویا فتم از باد صبح	بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن گلر خان خرم ز جوی چشم ما	لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست
از لب جان بخش ساقی جرعه پیایدم	تشنه لب مرویم جان را آب حیوان آرزوست
تا به بنید ذات و اسماء صفات خوشتر	حضرت بشمل اموات انسان آرزوست
تا به نسیم صورت جان بخشیم دل عیان	زان ہی بالا رفتم دی خرامان آرزوست
و در هوای دیدن لعل بیاقت بیک کوہی دیوانہ دل اکندن کان آرزوست	
دوش دین جانہ نافرست می پست	اگر دتقبال ساقی سحوی پرمی پست

نسخه
روم مارا

نسخه
صورت اورا

دیوان بابا کوئی

۳۷

<p>در سجودها جانم پیش روی بختین ساغری پر کرد و گفت میت بشمار من سخن قرب خواند انحضرت دل خود را بدید مجلس حق دید صف حق تعالی پیش</p>	<p>خنده روی ساقی که ای دیوانه رویت درشیدن از بکشتش حوسم زنتک نام جان مجر و شد ز تنم در قرب اوئی روی ساقی بود چون خورشید در بالا</p>
	<p>گفت ساقی دم مزن در اینه درش شراب دم نزد ساقی از این و پر دلان شمارست</p>
<p>پرتو نور تجلی طور موسی را بر بوخت آه آتش بار عالم سوز ما دینم شب در شکم شدیم و تشنه و طفلیست نقش می تبم که در معنی بینم صورش رلف نار تور از اهد چو دید از صومعه منقی صد ساله را شوق خست در دهر</p>	<p>آتش دل شعله زد و نور تجلی را بر بوخت شعله زد و از نیننه و فردوس علی را بوخت اقامت مغلی و آباء علوی را بر بوخت پرتو شمع خورش و دعوی و معنی را بوخت عاشق تار گشت و زهد و تقوی را بوخت آتش زو آتچان کور و دوس و فتوی را بوخت</p>
	<p>بُت پرستی کرد کوئی سالها در سوخت مهر ویت سومات و لات و تعوی</p>
<p>دل من در بر دل را چو گفت اند دوست</p>	<p>یار دانت که این عاشق دیرینه اوست</p>

زیننه
 درخشا

دیوان بابا سحر

۳۸

<p>دبر و دم بچا در خوشم نشاند ساغر می لب لب بر گفت بگر عکس خنده او در قدحی میدیدم ما که قشیم در این باغ توئی لب لباب ذات اسما و صفات تو تحقیق بی است</p>	<p>با که اباد شه هر دو چوبان وی بر دست نه از ان باد که در خم و صراحی و سبوت روشم شد که می لب لب و بت شاد است پوست از مغز برون آمد و مغز از پوست چه درخت است که پر سیب و انار است که در</p>
<p>گو میا شعر تو اسرار ازل کرد بیان تا گویند عرفیان که چرا بیده کوست</p>	
<p>جانم ارض ازل چون دیده بر دیدار یار باری و انزل و جان ایدر انازل تا که هست از کفر و ایمان چشم فر کشا تا که معنی هوئی شان بد نشتم که چیست از شمیم و هم در دوا و ساغر و سبدم چون که در اسرار خود را و انا سخن گفت تا سعد و دل بستی حبانی را بخت با وجود آنکه عالم است جام حیرت است</p>	<p>تا بد هم دل تنای رخ دله از دست پادشاه لاسکان چون از مکنای عار بر میان پریشان از لطف او زار دست خط خط جبهه او بازلف او در کار دست قل می را در دمان عارفان هر اردا پس چرا منصور از این گفت گو بردار دست ساغر پر خون خود در ارباب خوشنودا جله جان ناب ساتی می هشیار دست</p>

نسخه
چون درخت است
نسخه
عیان
نسخه
که بسی
نسخه
فایده است از کفر
نسخه
تا که معنی هوئی شان بد نشتم که چیست
نسخه
چون بستم
نسخه
فایده است از کفر
نسخه
چون بستم
نسخه
فایده است از کفر

دیوان بابا گوئی

۳۹

نیم شب چون آفتاب
آفتاب صبحی خود
دیدم آن دیو
خوشید که برآورد
بویشت

فره چون آفتاب آفتاب روی خود نمود	دیدش روی چو خورشید شلصید انور شد
بر غدار و دیدار و دیدار دلبر صبح و شام هر که چون کو بهی حضرت دولبت پادشاه	
ما نم بر صفات و صفات تو عین است در عین کاینات عیانی چو آفتاب شد متسع رخسیر وجود تو هر چه هست شد لایزال هم تو و لم یزل صفت ما غرق بحر وحدت ای حی لایموت باقی است جان صالح و فانی نمی شود	دیدم بعینه که توئی عین کاینات ذرات او پیرایش تو نه صبر و نه ثبات ای و حب الوجود توئی جان ممکنات اسم ترقی است نه اسم تنزلات در جان خویش یافته سرچشمه حیات یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات
علم یقین بر آینه عین یقین شود کو بهی بحیثیت دوست چو دیگر صفات است	
آن دلبر که در دو جهان نظر نیست از لامکان غنیمت هویت نمود و ای نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب ای میوزید باد صبا صبح مشکبار	خود ذات ساریت که اور طمیر نیست آن حضرتی که غیری اندر ضمیر نیست چون آفتاب و شبنم اگر مستنیر نیست کروبی زلف یار مشکبار و غیر نیست

دیوان بابا کوہی

۲۰

دستیم اسم صفاتش که عین است	لیکن ز کینه ذات کبر و صغیریت
طفل هست نزد جوان پاکباز	پیری که ساده دل نزل همچو سیریت
هفتش عقل عظم نشوئی ز لوح دل کوہی تور از بادہ صافی گزیریت	
عقل سلیم دست چو در جان است	عقل از دیدہ خوبنا عقیق یمن است
دل من کرد قبایمہ جازا صد چاک	روح بر قامت و بجوی لب پرین است
یار با ما است شب و روز منید اغیر	خلوت مانده شناسند که در نجیب است
هر کجا هست بلکہ است نیم از جان	دل ما طلب دست و یس قرین است
خواجہ در باز دل و دین ہمہ در باز و پیرین	که حجاب است تور اراہ در این چاہین است
چارہ کار من بی سر و پامیدانم	ز آتش محسوس سخت سوختن با حقین است
همچو بلبل سخن ناله کند باکی نیست روی چون نترن زلف بر دیار من است	
میان ما و او رہ در میان است	مقام او بجز در عین جان است
مرا از سخن اقرب قرب جان است	مقرب شو کہ این قرب مکان است
نباشد در جهان یکدثرہ موجود	اگر چون آفتاب آن مدعیان است

نسخه
اول
نسخه
نشان
نسخه

دیوان بابا کوہی

۴۱

نسخه
که حق نطق
زبان است

صدم وان بخود و ذات بی چون	ه این حضرت زمین و آسمان است
نه اشیا باشد و نه نطق اشیا	اگر در نطق اشیا و زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بجد الله که کوہی در میان است

سواد غلسم آنحال سیاه است	سواد الوجه او بخت گواه است
ز عکس خال آن خورشید رخسار	فراوان دغخا و جهان ما
بر آن دانه و آن خط و خاش	روز سینه ما و دود آه است
لبش از خون دلما میخوردی	از این دو چشم متشن در نگاه است
ز خورشید جالش سوخت جانها	ولی در سایه نفس نپاہ است
به اسماء و صفات ذات بی چون	که آدم مظهر سرالہ است

بوزان حسن پندار کوہی
تقین با یقین چون باد و گاہ است

روشنی در چشم ما از روی آن پیکر است	چونکہ آن زہر جبین خود قیاب است
روی خود می بیند او از چشمهای روشن	روی او در چشم خود دیدیم بجایم منظر است
مار اسم و صفات فعیل اداتہ ایم	ذات پاک حق نزدیک مایی بالاتر است

دیوان بابا گوتهی

۴۲

دل مقیم بهم حق گفت جان ادا می آنچه موجودند از پید او پنهان نمی نشل هست از دریای وحدت قطره بحر غرق	هر دو عالم از رحم وحدت بیان یکبار برخ آنده نقا چون لطف خال و غیر گو سلمان است ترا که جود و کاست
یافت انسان در وجود خویش بر دیگر خود در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک ترا	
دات حق روشن است در آیات هست جهان جمله موجودات میخجلمیت من ای گفتم لب سلطان حسین آدم	دارزایات روشنی از ذات حق به افعال اسم ذات و صفات در دلب دار و اوجیات پوسه داد و گفت آب حیات
کو همیا زلف یار را بگذار تا بیابی بر سر خود برکات	
در و جان داریم در مان الغیث از تظاول های زلف سرگشت را اند ما را اسپه سگ از در پدر همچو مور لنگ از جور سپاه	داد خواهم سلطان الغیث صبح وصل و شام هجران الغیث پیش شاه از جور سلطان الغیث گفت دل پیش سلیمان الغیث

نسخه
ایکان

دیوان بابا گوئی

۳۳

۱
لفظ پیش خان
نما آن نیاث
۲
پیش آفتاب

آ آنخودی ز ویشیان نیاث	دوش میگفتی که دادت میدم
گفت نزد جان جهان نیاث	دل حسم نفس شوم بخصال
ماه گفت ای مهربان نیاث	فرما چون سوخت اندر آفتاب
گفت دایم کفر و ایمان نیاث	پیش لاف و رویت اندر روز و شب

آدمی بار امانت بر گرفت
باخته از آن گفت انسان نیاث

۳
لفظ
باطن را
۴
لفظ
نبرای خود و طبع
مزارج

ب فقیری ستانم از شبنج	دارم از ترک بر سر خود تاج
دارم از ماه و آفتاب سراج	سلطنت را به پین که در شب روز
دارم ای جان دلی چو تخته عاج	شتم از غیر لوح باطل را
نه بقبیح خود و براسه مزاج	هر چه او خواست آنچنان کردم
بلبل و کبک و قمری و در تاج	همه مرغان سبق ز گل گیرند
دارم این بحسب سیریه امواج	حضرت حق محیط بر شیت
ما از این و شدیم سیریه حاج	کعبه وصل حق دل است ایست

یاد دهنست در دگوئی را
کرد از این رو و سپو سش عللج

دیوان بابا گوئی

۴۴

تار و دجان بجانب مسراج	نیت جز شرع مصطفیٰ مسراج
در ره انبیا برفت	دل دل در دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد	که در اندم که جسم بود مشاج
سده بود آدم و ابلیس	هر دو را از بهشت کرد خراج
چون طبع هوای شیطان رفت	آدم آندم ندید بر سر تاج
کرد افشای تر حضرت حق	بر سر دار شد حسرت تاج
بحر وحدت محیط بر اشیا است	اسمان و زمین کف امواج
بسکه با خود نید تا خیال	عقل چون عنکبوت شد نواج
<p>گو بیا میرسی به عالم فوق گر منانی به تحت طلع مزاج</p>	
ساقی بجام باده گلرنگ در صبح	در صحن بوستان ز کرم گفت اصلاح
تا آفتاب طلعت ساقی طسوج کرد	کردیم دیده بر رخ خورشید فتاح
باروح او که گفت است بر بکم	جانم چشید از لب ساقی روح راح
تا غل جام عمل لبش شیر گیر شد	من یا فتم ز چنک مک نقض فلاح
در باغ و راغ آمد و کوهی چوشت گاه	مکات را ابو زان از شعلها صباح

نسخه
اندر اندم که
بود مشاج

نسخه
بیکه بود تندر
فکر

نسخه
طالع بجاج

نسخه
چون آفتاب
روز ازل که گفت

نسخه
از گفت

نسخه
تا جان ز جام عمل لبش شیر گیر شد
روح چو راغ آمد و کوهی چوشت گاه

برداشتیم

دیوان بابا گوهری

۴۵

نسخه ۱
ماخوره ایم از
نسخه ۲
از جام آفتاب

	برداشتیم از کف ساقی روح راح در جام آفتاب می لعل صبح	
شادیم دست بریم ز صبح ازل دم ساقی ز روی ما و منی چو آفتاب از بطن آفتاب برادیم ماهمه	چون کرده ایم دیده بروی تو میگوید از کرم و حجاب از که اصلاح خوشید را چو ماه در آورد در نکاح	
	گوهری بروح متدس شدی چایه بودا ارغبل شوم بخشش اگر یافتی صلاح	
مانندم بجاک آن کو رخ و ده که در جان هر دل افکار در شب آه سپید بر منیر رو ترش کرد یار شیرین لب عارفان دیده اند و حب را در چمن دیدش صبح چو گل	یار بنمود از همه مورخ سینما بد نگار دل جو رخ بنمود از سودا گویو رخ چون نمود آن قریب به خو رخ که نماید ز غمگناات او رخ که کشود آن بت سمن بو رخ	
	زلف و رویش بهم چو دید انسان داشت بر روی ز کس او رخ	

نسخه ۳
کوهی بهشت بد
بود جا و دان نورا

نسخه ۴
سینما بد چو کوی
رخ

نسخه ۵
داشت بر روی
نور کوی رخ

دیوان بابا گوی

۴

بوزینه بسوزیم چکل هر شخ	اگر خد بنماید جمال بی بر رخ
خاکه هست بر دفرده ترا ز رخ	حدیث دینی و عقی بتز دال وصال
ز دست ساقی گلگون عذار سبت رخ	بجام با ده صافی بدین چال حبیب
میان با و صنم کرده او دو صید فرخ	بجای مرد چشم است یار و دیده
بنیر ختن سو دای او در این صبح	دل چو سطح طبخ جان بخت در او
بهیمانی ما آمد اندر این کو رخ	هر ارشک که سلطان باقت محمود
به خده گفت چه حاصل شود ز پای رخ	چو مور لک کشیدم بختش دل جان
حدیث نموسن با نمونان بود او رخ	چو نمونان همه اخوان یکدگر باشند
اگر بچاه دقن اوست او از سر رخ	زلف خوش سیاه کشته مرار وری
اگر چه ساخته اند عارفان هزار رخ	همه بجز سیران ما عرفا کند
بسان کوزه فخار ساخت از گل رخ	بید قدرت خود ساخت خم جسم تورا
هزار ناله و افغان و صد هزار آو رخ	خدای در کل آدم بکل صبح سرشت

نسخه
زنوز سینه بسوزیم
جنت و دوزخ
نسخه
چنان شده است
که مرد و زن هر دو
نسخه
ز دست ساقی گلگون
عذار سبت رخ
نسخه
چون رخ
نسخه
زلف خوش سیاه
کشته مرار وری
اگر خد و دل این
بیند اچاه رخ
نسخه
بست
نسخه
جسم مرا
نسخه
خدای چون کل آدم
بکل صبح سرشت
بچند ناله و افغان
صد هزار آو رخ
نسخه
زنیکه دیده کنی

زنیکه دیده انان گریست از غم و درد	زاشک جزش افشا دمیعد و رخ
-----------------------------------	--------------------------

شبی بودم چو مپسوی خورشید	هنام روی دل بر روی خورشید
--------------------------	---------------------------

دو نیشید

دیوان بابا گوہی

۴۷

مرد خورشید دیدم روی در روی	ندیدم جز قمر در کوی خورشید
فتادم در حرم چو کان نقش	همی رفتم بمر چون کوی خورشید
رسیدم در مقام قاب قوسین	نمود از ماه نو بر روی خورشید
در آن شب اجتماع محرم و صفر بود	رخل پر تاب چون کیسوی خورشید
چو ترک روز برقع را برفت	شب تاریک شد همه وی خورشید
فرو پوشید چشم حبلہ را نور	که تا هر کس نه بیند روی خورشید
کجا چرخ نرم از آفتاب است	نذار هیچکس تا بوی خورشید
سحر که چون بر آمد خضر و چرخ	جهان پر شد ز نای و بوخورشید
ز شرق تا مغرب ز دانا تا نملس	که یکتا است دایم خوی خورشید
چمن شد آسمان گلها ستاره	ز باغ عرش آمد بوی خورشید
بہ رویان نظر کردم بپا کے	بدیدم طلعت دلجوی خورشید

نسخہ ۱
مؤدہ ماہ نو

نسخہ ۲
فرو پوشید
نور از چشم غبار

چو دل آئینہ جان زنگ بزود	بذلت برد کوہی تر صبر مرا
بناشد عنبر حق آئینہ حق	چو دعوی ہاست اندر طوی خورشید
چو دل آئینہ حق دیدار بینود	در این آئینہ حق دیدار بینود
کہ جز او چیز دیگر نیست موجود	کہ جز او چیز دیگر نیست موجود

دیوان بابا گنوهی

۴۸

<p>بذات خویش دارد عشق بازی وجود را عابد و معبود باشد همه ذرات در جان در سجودند چو شیطان هر که خود را غریبه بر آمد افتابی در دل شب جمال خوشتن نبود و میگفت اگر حق را نبینی در محض انا الحق جمله ذرات گفتند</p>	<p>ایز آمد در اینجا ستر محمود دل ما عابد و دلدار معبود چو آن خورشید جانهاست سجد بلغت در فساد گوشت مردود خویش از روی خود آئینه بکشد به بین مار بحشیم ماعیان زدود محمد من رانی از چه نرسد که او در جان اشیا جان جان بود</p>
<p>مراد جان انسان بر خدائیت وصول حق رسیده و مقصود</p>	
<p>اطل دل در دیده روی دست از دیده دیده اند و ذره خورشیدی که لا شرف گرچه مخلوقند ایشان او بود خویش بود آفرین بر خورده سببانی که پیدایش هست است جلای جلای از ازل</p>	<p>در میان جان شیرین جان باز دیده اند در دل بقطره بحر سیران را دیده اند هم بحشیم ذات خلاق جهان را دیده اند ذره بر خورشیدش آید همان را دیده اند منظر اسمای حسن گل خان را دیده اند</p>

دیوان بابا گوی

۴۱

<p>جدا قومی که ایشان خرنه شناختند حق چو یکدم نیست خاموش از پنهان صفت کرده اند اسل نظر جان را تماشا می سج میشناسد شمس که جز او نیست موجودی که</p>	<p>نی یقین و بسته اند ولی نگار دیده اند در دمان جلوه اشیا از زبان او دیده اند در چمن با هر که آن سر در روان را دیده اند گر بهو تهای او سر در روان را دیده اند</p>
<p>اجتماعت کرنگان و لامکان گنجه شده اند همچو گوی پادشاه لامکان را دیده اند</p>	
<p>عارفانی که با خدا باشند غرقه بحر لایزال شدند چون که شتند از بدو از نیک صالحان الهی و قائم للیل اند پادشاهان ملک معنوی اند پون که ایان کبریا شده اند کی نفیس بی جیب دم زرتند فانی اندر خود و بخت با شتند همچو خورشید روز تابانند</p>	<p>از تن و جان و دل چه باشند پس چه در بند قطره باشند همدم یار جان نزار باشند تابع شرع مصطفی باشند گر بصورت بسی که باشند فارغ از کبر و از ریا باشند با خدا ایند هر کجا باشند تقصای حنوا رضا باشند شب تار نه لقا باشند</p>

نسخه
بی حجاب
نسخه
سرور و ازا

دیوان بابا کوتهی

۵۰

	این جماعت که وصفه که آن را در روز عید است	
تا غم بشود تو با بخت بر کزیه ز زاری و فغان کن باید گل روی تو ای اسرار و غنچه تا غیر تو در خلوت جان را نیاید	همین بیت از غم و غم رنگ بر آورد اسمه نامه زار ز دل چون چناب بر آورد با طبعش شوریده و از اینک بر آورد بام و در خود را دل نمک بر آورد	
	ز دو دلی سوخته کوتهی سحرگاه اینه رخسار فلک زنگ بر آورد	
و حب و محبت بسم پیوسته اند نیت بی و حب و جو و کمالات و هم و پنهان و حنیان و عتبار نیت موجودی بخیر و حب و جان گر بداند آسمان و زمین	خار و گل از شاخ واحد شده و آب الذاات اینچنین پیوسته اند جمله را از لوح باطن شسته اند اطل عالم از لقیق جسته اند از درخت عشق یک گل شسته اند	
	روح که ای کشت بیرون تابید جمله یارانش قفس شکسته اند	

چنگ

خلوت دل

نیت و حب و جو و کمالات

از نال عشق

چشم نیک باز پی مردود	تہ سیہ زان کجیل
دست کجا غیب سر کشید	دیدہ مارا براسے رشید
مردم چشم جملہ چنساں	دید خود اعیان بدید نمود
بماشای خویش مشغول است	شاہ جان کہ ہست فرد واحد
نامہ بیند بغیر او اورا	مشت خاکی بحشم کر بین زد
بشناسد صفات اسمارا	کہ کند ذات کرد کار مدد
مرد عشق خدا باشد	بہ خدا لکند نیک از بد
جان چو درش جہ مقبشہ	حق منورہ بود رجسہ و رتبہ
بی جہ در مقام او ادنی	خجمنست در کربا نرسد
برادر و وصال سید	او چو برکت از دوکان برسد
ہمہ در کتب رسول خدا	طفل رہند ماندہ در محبہ
خاصہ اوست موعظ لدن	بی عرف و مکتب و مفرد
گفت و بشنود و شب معراج	دید آتشہ پدر را مرد
چون مسمی خویش آبتخت	شد در انجیل اسم او حم
ہر کہ با مصطفی خلاف کند	حق نکندش پیہ جہل مسد

دیوان بابا کوہی

۵۲

شماره ششم سی و یکم	تا نکر دی رزاه دین مرتد
هر که شد خاکپای پیغمبر	در طلب او است سالک مرید
کوہیا نور پاک سید را	
همچو خورشید دان برج است	
نور پاک تو چشم دلم چو پناش	ز آفتاب رخت هر دو کون پیداش
بهر چه کرد نظر دوست غیر خویش ندید	بحسن خویش از این روی یار پیداش
در آن مقام که معلوم علم و عالم است	صغوات ذات شده ذات عین است
بیک نظر که حسد اگر داور قدرت	زین و انبسم و خورشید هم پیداش
بدانکه ملک غائب است آدم خاکی	از آن معرفت کرد کار دانا شد
بنیرستی حق پیسج روی نماید	تورا که دیده دل روشن مصفا شد
دل شکسته کوہی بیاد آن دلدار	
رنهر دو کون چو خورشید پاک میباش	
خوش حال انسانی کرد ام تن رسیدند	چون شب بخت سی در لامکان رسیدند
آن سالکان وحدت دانی کی اندایدل	آری جلد و شبلی معروف بایزیدند
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد	امواج بحر بودند در بحر آرمیدند

نسخه
بهر چه کرد نظر غیر
دوست پیسج ندید

نسخه
دلبر

نسخه
خوش حال انسانی
کرد ام تن پریدند
بر لامکان
نسخه

نسخه
در بزم

جاوید زنده گشته در بحر لایزالی از ممکن یقین یکبار و رکذشت ذرات و سایه هر دو بود عتباری	چون ازید حد اوند جام و فاحشیدند حق را چشم و حب میو اسطه بدیدند در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند
چشم از جور یار میگرید از فغان و فقر لببست بهوای متدل افروزش می کند یاد خال شکنش صبح و شام از غم رخ و نقش هر چه دیدیم از بد و از نیک	همچو ابر بحار میگرید باغ و گلزار و خار میگرید سر و در جو بار میگرید لاله و اندام میگرید دل من زار زار میگرید همه از بهر یار میگرید
دل کوهای بجان رسیدار غم ز غمش کو همار میگرید	
به قامت گلرخان سرور تنم بغزه جان و دلباسی را بنیدم	همه شکر لب و شیرین دانه بشوه دل ز عاشق می ستاند

نسخه
زبانند
نسخه
زدها

دیوان بابا کوہی

۵۴

سید چمنان حمید ابرو نکاسته	بیر غمزه جان خاصیه کردند
به آتش خود دوا می بیدار شدند	ز اول در دیر عاشق گمارند
چو نشینند خود آرام جانند	دل از رفتار خویشان بقرار است
شب از هجر بنان کوای چو نالی	
بیع و صلت بند برسانند	
در دهر جان من از در دهر مان سید	دل من حبس گری کرد و بجانان سید
عمرم حشر شد و این راه پایان سید	سالها در ره مقصود بهر تیر فتم سید
در غطش هر دو بر چشمه حیوان سید	عقد بحر تیر دل من بالب خشت سید
هر هم ریش دلم زان لب خندان سید	گریه چشم من ز ابر کمر بار گشت سید
بیس بر لبی بشام ز گلستان سید	خار خور دیم و همه خون جگر بالود سید
این همه گریه وزاری که تو کردی گو	
پیچ رحمی بتو از حضرت حاکم رسید	
دل مرا چرخ گردان آفریدند	ز ریت ماه تابان آفریدند
از ان لب جوهر جان آفریدند	چو صلت از بزم خست گفتند
بهشت و حور و رضوان آفریدند	ز خاک کوئی ار گردی تو برخواست

هم آرام

غم چمنان
بیک چشم
ز چشمه
چشم گفت
چشمه حیوان

دیوان بابا گوئی

۵۲

به غنیمت

به بخت عدلستان شیرین	لطف و روی تو در دلم
زنده آب حیوان شیرین	لعابی از لب بر خاک چیده
مهر خورشید رخشان شیرین	نه رویت ز شام زلف نبود
با خروغ انسان شیرین	چو ختم آفرینش آدمی بود
به بختم پسرخ کیوان آفریند	ز عکس دانه خال سیمیت
ز خیرت کوی دچو گان آفریند	چو از سیب نرنگ زلفت برآمده
در ازین روی حیا آفریند	بجیرانی چو وی را میتوان دید
تم را چاه زندان آفریند	چو در جرم یوسف مصر دل آمد
خود را پیر کنعان آفریند	ز یحیی نفس و یوسف روح قد
هم از امانت اخوان آفریند	موج شادی و لا در خانه و سر
مرا با چشم گریان آفریند	چو مرا از برای گلشن وصل
مرا اگر باریان آفریند	پیش شمع روی ماه بگردد
ز خون گلهای حندان آفریند	ز خار هر چون بگرستم خون
ز چشم خلق پنهان آفریند	پری رویا تو را چون روح قد
بیکان لعل بدخشان آفریند	ز اشک سرخ کوهی و لب یار

صوت تقارہ وئی و سزا و چک خود کلبانک میرتہ کہ استیم در شہود	
<p>مکن بوقت مستی خود و حب الوجود عاشق شد و بحسن خود از روی بلرن اجابت گفت حضرت و آنگاہ آفید آتش و آفتاب جانش کشیم ما</p>	<p>آری بود چو هستی او است در وجود خود را اگر بدیدہ خود باز می نمود از جان جملہ لعزہ بر آورد و در شہود ایمان ممکنات برتند ہمچو دود</p>
کوہی بدید پر توانوار آن جمال اورا چو جد بجمہای خداوند در بود	
<p>ہر کہ از لطف چو زنجیر تو دیوانہ کند از خم زلف سیئہ تو بریزد چنان چشم سیاد تو تا مرغ دلم را گیرد ہوای لب لعل تو کہ جان منی بخشہ آدل سلق جان را بر دوز دیدہ آفتاب رخ ماہست کہ تنجد بدوگون دل کوہی بر دواز و باتشخش</p>	<p>از دل و عقل و جہش ہمہ پیکانہ کند از سبب زلف سخن سہای تو را شاکند دام از زلف ہم از خال و راودانہ کند دلم از خون جگر ساغر و پیمانہ کند چشم و ابرو و لبست عشوہ ستانہ کند در میان دل ہر ذرہ ما خانہ کند یار چشم سہ دعوی سکرانہ کند</p>

از دل و عقل و
ز جانش ہمہ پیکانہ
کند

از دل و عقل و
ز جانش ہمہ پیکانہ
کند

زنجیر
چو زنجیر

در میان دل ہر
جہان خانہ کند

دیوان بابا کوہی

۵۲

وحدت چو احد نمود واحد	
مشتود چو بود عین شاد	
چون کس کشد شنیدی	نیتی که بود ذات راند
ذرات به آفتاب پیدای	کردیم بیان اسم ماجد
محمود چه عاشق ایازست	مست بود بود خوش عاید
چون غیر وجود در عدم نیست	باهستی او است نیستی نیست
از غیب هویت او نظر کرد	از غیب شد این شهود وارو
چون هست یقین که غیر او نیست	ابگذر تو هم از خیال فاسد
بیرغ صفت چو جان کوهی	
بر قاف قناعت است قاصد	
عقل کل در کنه ادراک تو ره کمیند	اگر بویست رونمایی های مردم میکنند
تا بخش حق بلطف خود کسی را چار نیست	اگر چه بر امت رسول و رحمت میکنند
اول آمرزید آدم را و انکه آفرید	حمتش عام است بر مردم تقدیم میکنند
نمایند روی چون گل باز در سخن چمن	لبس و جام بوسل کل ترجم میکنند
لطف و بر طمان جمی نکرد از حسن خویش	میدهد تصدیع خود هر کس طلب میکنند

نسخه
خود پس کشد

نسخه
نیتی نبود خدای

نسخه
مست بود است عشق

نسخه
چون غیر وجود

نسخه
عدم بود

نسخه
تق چو جان کوهی

نسخه
نفسه کرد

نسخه
چون گشت

نسخه
بر عالم

نسخه
باطمان

دیوان باباکوهی

۵۸

تا نوشتم دانه آدم فریب از قول یو	سینه را زین نسیم دلم صد چاک کشم کند
بر براق دل نسیم کوبه نه کام عروج	چاره غصه نه فکاک در زیر یک نسیم کند
هر که را یکسان نماید قهر و لطف و دشمن	همچو کوهی در بدای تن نسیم کند
بذات آنکه مار آسیم و جان داد	برای حمه خود گشتن زبان داد
بذات آنکه عقل و سلم و ادراک	دل و زبان رحمت ای غیب داد
بذات آنکه از غیب هوتیت	نموری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از نیک قطره آب	قد سرور و ان بکر خان داد
بذات آنکه از ترکان و ابرو	و چشم ترک را تیر و کما داد
بذات آنکه سرغان چمن را	گل سرخ و سفید و ارغوان داد
بذات آنکه نعل و دژ و گوهر	رنج و گمان بشامان جبا داد
بذات آنکه از لطف و رخ خویش	شب و روزی برای مردمان داد
بذات آنکه از نیک قطره آب	کتاب حرف و صوت یگانه داد
بذات آنکه از آبی خضر را	چشایند و حیات جاودان داد
بذات آنکه از می های وحدت	بنی خویش را طلس گران داد

دیوان بابا کوثری

۵۹

بذات آنکه از حلقی و خونی	بست لب شکر و شیرین دانه داد
بذات آنکه در بیدار سپیدان	به محبوبان دل موی میان داد
بذات آنکه آتش روشن شود ملک	به و خورشید و چرخ و خورشید داد
بذات آنکه اویسیف و شتارا	بهاران کرد و در چشم خواند داد
بذات آنکه نادیوانه شده عقل	به رنگ آتشین آب روان داد
بذات آنکه اشیا را به حکمت	ز خاک و باد و آتش آب روان داد
بذات آنکه آمد در مکان خفا	نشان خویش را در لایمکان داد
بذات آنکه در ایجاب و عالم	ز غیب الغیب خود در یک زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی	رخس خود بحشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را سخت	غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه همچون و چگونه	به علم خود یقین بی گمان داد
بذات آنکه او خود شد مصور	بظفاران صورت پر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد	دل و جان را بر فتن آسمان داد
بذات آنکه قرب قباب تو سین	مخمر آشی اندر میان داد
بذات آنکه نه مرد از فلک خست	بدان نه تن ز چار عنصر زاندا داد

دیوان بابا کوہی

ع

بذات آنکه باز روح را خواند	جهان حیفه را با کرسان داد
بذات آنکه بخشد پشته را بپیل	همایون جبار استخوان داد
بذات آنکه هر چه دوا بسته	بفانی وجه با قے کی توان داد
بذات آنکه با خود باشد شکار	فریب گریه آیین و گریه آن داد
بذات آنکه انسا را به فطرت	
غم و دور و بلای ناکهان داد	
سر و غلچه اگر بنده بختشاید	دل پر خون مرا نشو و منا بختشاید
یار اگر کامل مشکین بختشاید	مشک از نافه آهوی خنا بختشاید
صبح سماوق بد در طرفه ششتم	گر تشبی زلف تو را باد صبا بختشاید
دلرم امید با لطاف خداوند که باز	دوست بر روی دلم چشم بختشاید
از خان خانه ابروی بت ترک چکل	کار و روش من بی سر و پا بختشاید
در مقصود که بر زاهد و عابد بستند	مگر آه دل خسته ما بختشاید
از ازل تا بابد روزه کوهی نخواست	
روزه داری هست که از خوان شایسته	
صفاده خانه دل که بار صاف می آید	نتره از بد و نیک همه اوصاف می آید

نفسه
همایان

نفسه
فریب گریه
کر آبان داد

نفسه
گر تشبی

نفسه
کار این غنوده
بی سر و پا بختشاید

نفسه
بسته نیت
نفسه
بیشتر و

نفسه
خوان قنابختشاید

دیوان بابا کوہی

۶۱

<p>درد بود عشقش چو زبکد از دستان تو لبطف خویش خاکی را کند خورشید آئینه رو رجشم او بیا موزند خود علم نظر بازی بهر جانب که رو آردی به بینی روی تو</p>	<p>و گرنه قلب می مانی و آن صراف می آید از او در دینی و عقیبتی همه الطاف می آید که از هر غمزه شوخش دو صد کشف می آید کسی از شرق و که از غرب و از اطراف می آید</p>
<p>چو عفتا شد تنان کوہی ز مردم بر سر کوہی ولی آوازه بینم غمسم از قاف می آید</p>	
<p>هر که شہوت بجشد روح مجرب باشد اندک آئینه حق است که از هر دو جهان هر که دیوانه و عاشق بدوست رفت در دل تست خدا در نکر و با حق باش رو در محشر که بجویند دل ریش مرا پیر و شرع بینی شو که بسند دل بری</p>	<p>و آنکه دیوانه شود سالک سرمد باشد همچو خورشید فلک روشن و بی بد باشد در قیامت که شود پیش خدا و باشد سالک آن است که تیرش همه با خود باشد تیر ترکان تو در سینه ماصد باشد رہبر هر دو حجه ان نور متحد باشد</p>
<p>پادشا با کرم جانب کوہی بنجر از عطا ہای تو حیف است کہ در کد باشد</p>	
<p>از حجب عدم وجود سوزد</p>	<p>جان را غم دوست بر جگر زد</p>

دیوان بابا کوپی

۳۲

نغمه
زان شعله شرار
برخسب زرد

خورشید رخس نمود روشن	زان شعله که ماه در سحر زرد
هر چه سیر که بود ز آتا الحقی	استی چو ز جمله سر بدر زرد
جان همه شده پوقند و شکر	زان خنده که یارب شکر زرد
در کتم عدم بدیم خفت	نا که غم شاه عشق در زرد

خورشید رخس چو دید کوهی
صد بوته زرد و برشته زرد

نغمه
زنجی ساقی
چو آن که نمود
از زلف

سحر که بوی گل گرفتار میاید	رخسین طره مشکین آن دله میاید
بدستی باوده احمر بدستی مسخ فتوی	رنجی شقی گل دیان که صوفی و آریا
جهان شده روشن از طفت چو آنکه رو کند ز	که از روی چو خورشیدش هزاران آریا
ز آب دیده در کوشش که آن غلبه برین	دل جفا تبحری تحت الزهار میاید
ز هر شام سر نفس هزاران کوه میاید	که چون خورشید آفتاب و لبه زهار میاید

رنعالم گوشه ای که بیاد آن جسم بود
نشین ز غار دل کوهی که یار غار میاید

نغمه
خون در دلم

بیاد صل تو خون دلم شرب شود	چو آده چشم تو نوشد جلگه کباب شود
ز خندل که دو چشم تو بازه نمی شود	فغان ز ناله ز خون چو آنی و راب شود

دیوان بابا لاهی

۶۳

نغمه
خود

نغمه
حجاب شود

نغمه
چرا که خانه تن

در آن کجاستی که شرباب را لب خنجر می‌چشم	رنگ خنجر بر لب و ساغر افق حجاب شود
ز نور طغیانت او روست هر چه بود و است	بغیر زلفش که بر روی او نقاب شود
چو هر چه هست همه دست خط هر وطن	بیا گنج که برای چه در حجاب شود
بهین آیدم خانی که هست کرد آلود	به پیش که آینه ذات او تراب شود
بغالم جبروت است جان کو بهی نگو	
پوید خانه تن عاقبت خراب شد	
آن جگر گوشه دل از مایه لب می‌گردد	روقت باغ و چمن را به رخ فلکون برد
لب او با ده تنون دل مایه نوشت	چشم آتش کباب از جگر پر خون برد
غیر حق تنگدستی چون زرد دل از دست	دل خود ذات خداوند جهان چون برد
چار چوب تنم از آتش دل پاک بسوزد	تا از این شش جستم بخت مرا بیرون برد
برده بود او از ازل جان و دل شش فانی	توان گفت که این حضرت او کیون برد
درستم زلف تو پیوسته بخلوت نشست	
کو بهی از هر دو حجاب با دل خود کیون	
ارغسل یار با ده ماحوش گوار شد	شکر خدا که سستی جان بخمار شد
رو به ازل که گفت است و بر بکم	گفتم مایه وحش از آشکار شد

ع
ملی که خدا

دیوان بابا کوہی

۶۴

<p>اقحان و ناله اش یکی صد هزار شد عالم ز اشک و گریه مانو بهار شد صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد</p>	<p>تا دل شید ز منم یار راجان بر باد رفت آن گل سیراب سرقه از بیکه خون گریست دل عاشقان</p>
<p>کوہی کہف دل ز روی نقش زدن چون در دیار در دل او یار غار شد</p>	
<p>پر تو خورشید را در ماه تابان دیده اند ز اول شب تا سحر خورشید خشان دیده اند باده نوشان نیر سباح از بزم بجان دیده اند بلبل دیوانه راست غمخواران دیده اند واضحی را فی الشل شمع ششان دیده اند در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده اند فقرا در هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند ز آنکه محسن المعنی عین جهان دیده اند تیر نیانی که و حسب اورا مگان دیده اند خود داند و زندگی از آب حیوان دیده اند</p>	<p>ذات و اسماء صفاتش اورا انسان دیده اند در مقام لی مع الله بدر ایام بیض از سقیم بهم جام طهوری بخیار از شراب لب غنچه هر سحر در بوستان در خم لطف سیاه او که الای آمده است تیر باراغ البصر کو جز خدا چیزی نماند جبهه اقومی که ایشان در مقام نبی کرده اند از حق کدائی نسبیا و اولیا برده اند گوی از ملائیکه و بر جود پریش حق جاوید نرند اینک بوسی از لبش</p>

دیوان بابا کوئی

۶۵

<p>در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب اصل او در حقه یا قوت خندان دیده اند</p>	<p>در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب اصل او در حقه یا قوت خندان دیده اند</p>
<p>کونیا شکل و هاشم که گوئی ذره است در دل خورشید ریش خورده پنهان دیده اند</p>	<p>کونیا شکل و هاشم که گوئی ذره است در دل خورشید ریش خورده پنهان دیده اند</p>
<p>بنوری عکس بود آمد به بینید یقین با چو دو دو آمد به بینید کنون وقت شود آمد به بینید طلائی در سجود آمد به بینید بخود داد در گشود آمد به بینید</p>	<p>عدم ضد وجود آمد به بینید از این دریای پر آشوب که است چو شاد روی خود نمود از پر چو آدم علت غائی است پیش چنین گنجی که مخفی بود از حسیق</p>
<p>سیمه چشمی جوهر آینه شب دل اکوی ریودانه به بینید</p>	<p>سیمه چشمی جوهر آینه شب دل اکوی ریودانه به بینید</p>
<p>تا غنچه از همه و منظر دیده از همچو چشمان سیه مست بتان عیارند بلبلانند که دیوانه این گلزارند بسکه بر یاد لب لعل لبش خجانه دل نعلبک تن و اندیشه جان پر و لاله</p>	<p>پاکبازان جهان از دو حجاب پنهانند بسکه از پر تو خورشید رخسار سوخته اند چون نیم سحری کرد چرخ سیر کنان دل کبابند و سحر سوخته و جان افشان تا حجابان بر بند و قفسی دریا بند</p>

نسخه
بنوری عکس

خود آورد

نسخه

خود آمد
بنوری عکس

نسخه
بنوری عکس

دیوان باباکوهی

۶۶

از ازل تا بابد اسل نظر بیدارند	لاینام است خداوند از این روز و شب
در دل دیده خود و غم خیزه انگه دارند	حافظان دل خویش شب در بجان
جاودان بی من و مادر نظر دل دارند	و هر مسمک چو خند گفت و شنود بزم
دوره سان رقص کنان میر و بی و ستارم	برهنه پا و سر و تن همه چون خورشید
این حرفان که در تخمه وحدت شد	
همه با کوهی دیوانه در سیم مایند	
جز حدیث لب شکر و همنان نتوان کرد	از کشتن رخ زینا پسر این نتوان کرد
غیر صرف قدم سپهر ان نتوان کرد	قد این عسکه گرانمایه که جان چه را داد
چون که دست در آن میسایان نکرد	تا چو موی نشود در غم آن سوی جان
دیگر از این سخن خود نگه ان نتوان کرد	عاشق است آن بت عیار بهشت خیم
کوهی در میان خون جگر می نشد	
این سخن قطره بی جگر ان نتوان کرد	
آنچه از غیب هویت در شود	در عدم پیوسته است وجود
خیر و شر از بنده یکدیگر نموده	فیتی آئینه هستی بود
گوهر کب میشود از فضل وجود	اعتبارات یقین نسبت است

یا پیر خیمه

نغمه
آه بونوئی نشوی
عیش و شادی
میدان

هست آن شه در سلوایه و المون	پیش طاق ابروی خود و سجود
شد غمی هر ذره اندر خورشید غیب	چون در گنج هویت را کشود
گو میا دیدی که محسره لقلب هست با هر ذره در گفت و شنود	
ای دل عدم تمیک در سگ وجود آمد	استقامت اضافیت تو حید و درود آمد
از آتش روی او کو سوخت و دوا را	در محسره دل جانها سوخته چو عود آمد
چون نیست جز او غیری در حاضر و دجا	خود شاه و دودش شود در عین شهود آمد
تا جلوه دهد آن خود را بهیچ صورت	از دیده هر ذره خورشید نود آمد
یک عین که جز او نیست در فضا و در باطن	بصفا و دود و ملت شد تر سا و بیود آمد
گو می چو پیشش زنا بود شاه فخر جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد	
بطرح صم برد و لب لایان شد	خو و س شهو تم با زینب ان شد
ز زراغ اینت در خوف بودم	گشتم زراغ و خوفم در امان شه
پراز طلاس و س مال به جاو کند	چو عیسی جان من بر آسمان شه
بدانکه چار مرغ این چار طبع است	که آمد چار طبع ارکان عیان شه

نیمه
روح من
نیمه
که اندر جوارحه
ردان شد

دیوان یاکوهی

۶۸

زخون و لغم و صفا و سودا	شا صیف بهار آمد خزان
بیط روح را اینها نباشند	مرکب و اند این کر خاکدان
ز طبع تن چو کوهی شست دل پاک	
بر یای محیط بیگران شد	
دل که وصف دیان او گوید	در دستان از زبان او گوید
هر چه از قاب گوید و تو بین	از خم ابروان او گوید
گرگفت شرح روح ساکرا	هم ز فتنه روان او گوید
ر من خیر الامور اوسطا	جان من از میان او گوید
بر سر سر حسیس لبیل روح	قصه گلستان او گوید
کوهی خسته به بحر غم دل	
باسک استان او گوید	
ماه روی تو مرا نور بصیر میگرد	حسن آن یار هم افزون نظر میگرد
بهوای لب و دهن آن تو ای جوهر جان	اشکم از دیده دل نور بصیر میگرد
تا حدیث لب ایماه گرفت بر زبان	کام و جانم همه پر شد و شکر میگرد
دل دیوانه ما در صفت میرزا	پیش خورشید رخسار زور میگرد

نیمه
بچه قوت

وصف میان

نیمه
در دستان

نیمه
ساکت

نیمه
زبان

نیمه
او گوید

نیمه
بر سر سر

نیمه
قمری روح

نیمه
مخفی زبان

نیمه
دل دیوانه

دیوان بابا کوہی

۶۹

سالکان ره تحقیق تحوالتش مرد	هر که در بادیه عشق بهر میگرد
مانندای تو سر زلف چو چوکان	اول چو که در حرم آن ترک پسر کرد
از لب لعل روان بخش تان ای کوہی	
اکام آن یافت که در خون جگر میگردد	
بفضل صانع کن وینگون شد موجد	وجود یافت بیک امر عابد معبود
بشکر اکه خداست مصور آدم	سری نهاد ملک پیش آدم لوجود
بطاق ابروی آینه جبهه با کرد	که از غیب هویت نمود رخ بشود
کنون نشد و شکر میوم شیرین گام	که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود
ز تاب آتش ویش بسوخت هر دو جان	تغیبات که شد از جهان چون دود
بصد زبان همه اقرار نیستی کردند	شوز چنگ در باب فی فی بر لب و در
بدید کوہی دیوانه صفتش اندوا	
نه امض است نه اسود نه منج و نه دود	
صبا که شام و سحر شکبار میاید	زین طره آن کلف از میاید
در آمدم بچمن چون نسیم در گلزار	بنای سر و چمن بوی بار میاید
جنب از دل با سپر پاه بریزد	بان گل که هم از جان خارجی آید

نسخه
عابد معبود
نسخه
سری عابد
پیش از وجود
نسخه
حضرت حق
نسخه
تغیبات
چنگی چون دود

دیوان بابا کوہی

۷۰

اگر چه ناله لبیل هزار می آید نخوش گفت که غشیرم چکار می آید عباس چشم بر دسره وار می آید چو آفتاب عیان در کنار می آید	کلی است کز لب آن غنایب می آید نصین با نظری کرد روی خود را دید بر پیش طاعت خورشید چون که لاشه می آید هزار پرده اگر هست روی آنرا	انتخاب کلی است کز لب آن غنایب می آید نصین با نظری کرد روی خود را دید بر پیش طاعت خورشید چون که لاشه می آید هزار پرده اگر هست روی آنرا
رخسار سینه کوہی برین شو جانا نشین که بخدمت آن یار غاری آید		
همچو خورشید که بر روی قمر میخندد لب و دندان تو بر لب و گهر میخندد نخبت بر حال من زیر و زبر میخندد غنچه بکشد لب از شاخ شجر میخندد هر که بر کریمه ارباب نظر میخندد	بوسه بخورم و لعلت چو شکر میخندد چشم از گریه در وصل بریزد چشمه زده میان میل بخورشیدت که در دم میکنند گریه و فغان کجمن لبیل است عاقبت سیل بر شکم بر دیناوش	مکات بوسه بخورم و لعلت چو شکر میخندد چشم از گریه در وصل بریزد چشمه زده میان میل بخورشیدت که در دم میکنند گریه و فغان کجمن لبیل است عاقبت سیل بر شکم بر دیناوش
ماه رخسار تو از مشرق جان کوہی آفتابی است که هر شام و صبح میخندد		
عشق بجایان مردم همشمار درود در خون کشته آن لب خونخوار درود	تو شب بیدار دیدار درود چشم بر تیغ غمزه چو شاق درود	تو شب بیدار دیدار درود چشم بر تیغ غمزه چو شاق درود

دیوان باماکوهی

۷۱

در پیشگاه او بی تابانه درویش	بر گرد آفتاب چو انوار درویش
عکس سواد خال تو ایامه گفتم	در جان پاک لاله کسار درویش
تا پیش پای یار بغیت در بنجاک راه	در چشم من آتش چو گلزار درویش
<p>همچون نسیم کوهی کشته نسیم شب در چنین زلف آن بهت عیار درویش</p>	
یحیی و یحیونه چسرا فرمود	بغیر او چو ذکر نیت شایسته شود
نظر باطن خود کرد و ظاهر خود دید	بذات خویش بود انتخاب گفت و شنود
هر چه کرد نظر غیر خویش چو ندید	ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود
بعین آمد و آنگاه گشت کمر گفت	منو شد شاید جانها غیب رخ بشود
که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم	که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود
هم او ساجد و عیسی هم او شریف	هم او است یونس و ایمن موسی و داود
<p>بطاق بروی او سجده کرد کوهی و دید که غیر حضرت او نیت ساجد و سجود</p>	
شمع روی تو در لاله چنان میوزد	آفتاب از دم آتش نفعان میوزد
بجز از گریه مادر بصدف بر دآورد	صل از یاد بخت در دل کان میوزد

نسیج
سرشت
افتاب
در دیده هر دم
چو گلزار درویش

نسیج
نظر باطن خود کرد
با حسن خود دید
بذات خویش کند
این خطا گفت و شنود

نسیج
هم او است هود
سجده

نسیج
هم او است یونس
ایمان و موسی و داود

دیوان بابا گوهری

۱۲

نام آن لب همد کام و زبان میوزد از حرارت جگر آب روان می سوزد همچو پروانه بیکدم و دهمبسان میوزد جان لعل عینت نغمه زان میوزد	کام دل بخاین ز مهر کز خوف عکس خویش در دل دریا شاد بیش خیار تو ای شمع سر پرده جان آتش دمی تنه سانه دل کلاه حشوت
گر چه خسار توده سنگ چو تیرین جا کرد تا بخوبیند که او چون دیگران میوزد	
اهل سنی داندین کند وی سنی گفته اند حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند روح راموسی و دل طور تجلی گفته اند قطع دنیا کرده اند و ترک عقی گفته اند خور و پیا نش هم پندار و دعوی گفته اند	عارفان سخنانه را فردوس آملی گفته اند چون تعظیم جسم فرمود ایزد در کلام شب نشینان محبت در مناجات خدا پاکبازان محبت بر دیدار خدا جرقای محض کمره دوزخ دیدند
دم مزین درینه کوهی چو می پنی عیان آنچه موجودات در سقایی و معلوی گفته اند	
باده طالع خوش شید غریب و شهود بدری جیول برودیم چو آفتاب شود	دسید صبح سعادت بطالع سعود ز روی لطف سحر که مفتوح الالبوب

نغمه
چون

شعری
عربی

شعری
عربی

شعری
عربی

دیوان باباکوهی

۷۳

<p>بنو چاره جام بجز سر کوع و بخود که صین کید کرافت و عابد و عسود</p>	<p>چو طاق بروی انما مهر باندم بطاق بروی خوبان چو سجد پای کرد</p>
<p>دلم چو دیدم جالی که جان ز پر تو اوست یقین شدش که همین است عاقبت محمود</p>	
<p>تقدیر آن نفی و از اثبات بر سر می کشد باو جان بخش چون اصل دلبری کشد بچه که نمود از جور شهید انور می کشد کین بجای را دل پاک قلندر می کشد شاهد جان گزین بر روی چادر می کشد</p>	<p>جده امستی که در میخانه ساعو کشد نیت مثل او خنم و ساغر و جام سز فیض قدس باشد این که ذات فیض شود نقش اغیار و خیال یار از دل بر ترش عیانید روی چو رخسید از هر سو جمال</p>
<p>دل کجائی برد از روی او اگر سر می کشد</p>	<p>کو میا در گردن جان نیست زان زلف کشد</p>
<p>ماه دوهفته روی چون محشر خاورد کان ماه روی خود را اندر برابر آورد کان خنده لب او صدقه و شکر آورد هر ذره از جانش خورشید دیگر آورد</p>	<p>در شام صبح صادق دیدم که سربازد شام سحر ندیدم حب آفتاب رویش در روی ما بخندید دلیر چو صیقل آنچه چو روی بنمود شد هر دو کون روشن</p>

نخودیل
جانان

نخودیل
چو دیدم جالی

نخودیل
که جان زکوهی کرد

نخودیل
جده آمدی

نخودیل
تقدیر آن نفی و از
اثبات بر سر می کشد

نخودیل
کربابی

نخودیل
فیض قدس

نخودیل
نیت مثل او

نخودیل
نقش اغیار و خیال

نخودیل
عیانید روی

دیوان بابا کوہی

۷۴

نسخه
بابا کوہی

نسخه
در آورد

نسخه
اما طبعی شب
از صبح بخیر آورد

نسخه
پاک کوہی

شاه دو عالم آمد در کعبه طهران	شمع و شراب و شادمانی با خوشترین آورد
شاهد جمال او بودی معسل ابدارش	روی چو آتش او شمع معنیه آورد
در داد ساغری می چون آفتاب شین	در کام من تبی معسل لبش بر آورد
چون شیر و شند و شکر بودیم هر دو شب	اما شب طویش چون صبح محشر آورد

از پر تو جانش کان آفتاب جانا هست
کوہی بسنگ غار که لعل و که زرا آورد

آن جان جهان جان نماید	خوشید صفت عیان نماید
از غایت شدت ظهور او	از دیده ما خنان نماید
ویدم بهر از صورتش من	در کسوت این و آن نماید
هر بخت بر آید او به شکله	که پیر و کخی جوان نماید
در باغ پر پر دیدم او را	سر و گل و ارغوان نماید
جان را بر دبه قاپ توین	ای روی کجش کجا نماید

هر لحظه بحیثیم پاک دستان
از روی مستان نماید

صبح صبا و قحط حجاب صحن شد	زلف بر روی یار مانع شد
---------------------------	------------------------

دیوان یابا کوهی

۷۵

<p>شرح زلف درخش بد انتم به مستی کجا رسد سر کز مدل آفتاب و ماه نگر هم رخبان بشنود انا حق را گفت قل با عبادی تحضرت</p>	<p>دل در پیش کان جامع شد هر که از وی با سم قانع شد لعل زان جمال طالع شد دل که بچشاد گوشش سماع شد وصل او را دو کون طالع شد</p>
	<p>دید کوهی حقیقت دل را شرع را چون عجبان طالع شد</p>
<p>دل دهان در دهان او دارد فارغ آمد دلم ز فکر معاش جانم اندر مناز پیوسته عقل و ادراک و هوش نام بر همچو میسب شود بیماری جوهر جان چسبیده ذرات</p>	<p>در دهان جان زبان او دارد قوت روح لبان او دارد سجده برابر دهان او دارد طره دستان او دارد هر که بیند میان او دارد سلسله نشان او دارد</p>
	<p>پای کوهی ز سمت ن بگذشت سر جوهر استان او دارد</p>

دیوان یابا کوهی

۷۶

سرواز قد تو در بایع گل اندام آمد	باوه از زنگ لب لعل تو در جام آمد
هست این نقطه پاکیزه باختر پیوست	گر همه صید شد و دانه شد و دام آمد
جام خورشید بدور تو کشد هر ذره	رحمت حاتم تو بر هر دلی جهان آمد

رفت کوهی زابد غایت اسرار دل
در دل از دل بر جان بخش چو الهام آمد

دل که باد غم عشق تو محرم گردد	جانم از خوردن غم های تو خرم گردد
فعلی همی، وصفات تو که عین ذلتند	به کجالات یقین ره بر آدم گردد
بجلافت بنشیند بر صدر حلال	ملک وصل تو کسی را که مسلم گردد
اسم جامع که در او اسم مضل شوال	ادمی زاد از این اسم محظوم گردد

کوهیا هر که قدم ساخت سر در عشق
به رسالت مجذوب مقتدم گردد

کجا رفتند یاران منی که بودند	چنان رفتند پنداری نبودند
چو خورشید و قمر در روز و شب	جمال خوشتن را می ستودند
چشم ما همان گشته فرستند	مذای ارجی که حق شنودند
لضیبا اندرون کر غیب بودند	در آن حضرت کنون اندر شتودند

بصل

دیوان بابا کوہی

۹۷

<p>بیاض وصل جان در خسودند عدم رفتند و در عین وجودند</p>	<p>به وصل خویشان کشتند راجح همه حبیبی نهادند ازین و تو</p>
	<p>تو هم کوہی بر افشان نیم جازا چو اندر خجسته شکین را کشودند</p>
<p>زانوار خست شد سنک کوہم گل سحر و سفید و بنبر و عصف جهان شد سر بر پر شک و غیر توئی ما را بجای دید و رسید بجست او جمله را الله اکبر که بنوع غیر او موجود دیگر</p>	<p>مه و خورشید روی ذره پرو بقدر روی تو دیدیم در باغ نسی می از سر زلفت صبار و تو را دیدیم هر روی که دیدیم دو عالم پیش عید اوست قربان تقاضای وجود این است آری</p>
	<p>دل کوہی بجوش آمد چو دریا ز حیرت خشک لب بادید بر</p>
<p>آفتاب نه نقاب است ای پسر همچو خورشید در آب است ای پسر هر دو عالم یک جناب است ای پسر</p>	<p>ما رویت آفتاب است ای پسر عکس رخسار شما در جسم و جان بر سر دریای چشم تا ابد</p>

نسخه
گل سحر و سفید
رند و آس

جهان شد محلی

نسخه
این است

عکس رخسار تو در جسم

همچو خورشید در آب است ای پسر

آب است ای پسر

دولت ویدار وصلت را ندید	هر کرا در دیده خواب سہای پر
چشم مست و بل میگویند نام	شاد و شمع و شراب است ای پر
سر عشقت در دل ویران ما	همچو کج اندر خراب است ای پر
تا گل روی تو دیدم چشم و دل	شیشهای پر کلاب سہای پر
از صدای بلبل و ستری تا مرغ	در چمن چنک در باب است ای پر
طفل راه تو مرید عشق نیست ما	صد حبه جان کیش و شایب است پر
ہست وریای وصال بیگنا	جلہ عالم مراب است ای پر

نسخہ
ہر کہ او چشمش
نخواب است ای پر

نسخہ
صوت کہک

نسخہ
جلہ عالم چون

کوہی در پیش را یکجہ سہ بخش	
چون رخت صاحب لصاب است پر	

از بد و نیک و نیک بد بگذر	بکن از عقل و نفس خویش حد
مردم چشم و دیدہ دل شو	تا بہ بینی نگار را بہ نظر ما
شومسافر بجا لم جبروت	ملکوت است ملک بحس و بر
خیز لب خشک و چشم خون فشان	ما ندایم و پیچ ز او سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست	لب او است ساقی کوثر
شمع جان شدہ تی و او شاہ	جدا شمع و شاہ و د لبر

نسخہ
بکن از نفس شو
خویش نہ

نسخہ
در عطش سوختیم
بنو دیاک

نسخہ
نہ

دیوان بابا لوی

۷۰۹

<p>همه را هست عشق او در سر بر کس عین سر پینبر</p>	<p>و چه چمن هست اینکه در دجلان ناید از رفتن های آن عالم</p>
<p>همه دیدند مؤمن کافر که شود خلق را بحق بر</p>	<p>شد بدان عالم و درون آمد عرض این بود آمدن آید</p>
<p>که اند او در کشت بالا تر همه انبیا بحق سر</p>	<p>جبرئیل این بدو رسید اوست محبوب حضرت غوث</p>
<p>از صفاء و کبار و خیر خورشید میل او کی بود به سیم و به زر</p>	<p>همه طفلان مکتب او میند او چو گنج وصال حق را یافت</p>
<p>کو میا عیب بهیچ پس نمانی تا قبولت کند حاصل نظر</p>	
<p>تا نوشتند لب تو ز کوا اید لبر هست از علالت انجیات اید لبر</p>	<p>مرده ام شد قلم و چشم و دوات اید لبر زنده شد جان من سوخته در وقت سحر</p>
<p>تا بیا هم ز هجر تو نجات اید لبر تا رفت لب تو رسته نبات اید لبر</p>	<p>بنما و سئل که جانم ز غم اید لبر طوطی روح من از شکر علالت اید لبر</p>
<p>نیت مار اغنت صبر و نبات اید لبر لب آزار غم</p>	<p>پیش خورشید حزن در صفت میگردد</p>

نسخه
نامه

نسخه
شده بر آقا عالم
روان آمد

نسخه
جبرئیل این
بودی رسید

نسخه
اوست محبوب
حضرت حضرت

نسخه
چون و خبر

نسخه
وقت سخن

نسخه
هست تا صل

نسخه
بنار و می که جانم
لب آزار غم

دیوان باباکوهی

۸۰

<p>هست کوهی رقیبان درت میدانی کنند آتش بوفای تو و فاعل ایدر</p>	<p>عین مخ ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور خوش بودای چشم آهوی سرگشته ماه روی یارینخواهی چو بلبل بقرار چشم چون خواهی بروی ماه تایمان همچو مور لک بر جانم چو خواهی شود</p>	<p>عین مخ بوسل خواهی دید ز نو و از درد و جهان باصبا میگرد و کوه و سیاهان غم نمره زن سیتانه صحن گلستان غم همچو ابر از کیه خنبار که یان غم از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم</p>
<p>کوهیا در حلقه زلف مر و خوشید تا بجال خودی از ضرب چو کان غم</p>	<p>شو باشک نیاز و به بین طلبت یار صفت از دوات تو هرگز شودایل یار سر بر بدم مبر تو چو گل از گلن یار هر چه خواهد بکشد خاطر انفعال یار</p>	<p>دل از محبت وینا و خست بر دار تا چو زلف از رخ زیبای تو سرگردم بهوای دست و سرو تو چو در خاکم فاعل مطلق ماوست عیان می بینم</p>
<p>آن امانت که خدا عرض بشایسکرد بالک آمد همه خود بود بر آن حایل یار</p>		

نسخه
اقان
نسخه
نسخه سلیمان

مطلق غریب
که باقی و بیست
مطلق برین حال
بهست و نیا

یادگار کوهی

<p>عفتای دم بنوک منقار از قاف وجود کرد پرواز شمس و قمر است هر دو بالش باشد زو و بال او شبست هر ذره ز روی او است شمشید چون وید که عنبر او گشت</p>	<p>بال و پر خویش کرده بسیار آمد ز هوا بسوی منقار در هر پرواز هزار انوار مانند زلف و روی دلدار خویش ز ذره شمشید پدیدار ایمان آورد او کرد مسترار</p>
<p>کوهی چو عروس طبع خود را انگار نموده ز آبکار</p>	
<p>خدا چون ظاهر و پیداست امروز مراد از روز روی او است ما را خدا با ذات بر شیا محیط است تمامی صفات و ذات انشاء نفخت و فیض من روحی بی کرد زین و آسمان گفتند امروز چشم و روی او در مسجد وید</p>	<p>چرا پس وعده فرد است امروز سیه زلف کجش شبهاست امروز دو عالم غرق این دریاست امروز نظر میکن که عین ماه است امروز لب لعلش چو روح افزاست امروز که در پستی و در بالا است امروز هزاران شورش و غوغاست امروز</p>

نقشه
چرا پس وعده
فرد است امروز

نقشه
نظر میکن که در
شبهاست امروز

<p>کلوخ جسم را در آب انداز مکن محل لبه اشتاب انداز</p>	
<p>چو پسمیل شو قربان مسر پس آنخه دره سان جانی که دار بخور می از کف ده ساله طفلی نگار آتا بوسم آن کف پاک</p>	<p>به پیش تنج آن قصاب انداز بر خورشید عالم تاب انداز مغان در جان شیخ و تاب انداز چوستان خوش را در نوپ انداز</p>
<p>ز خورشید رخت در جان کوه که آن نورست در منتاب انداز</p>	
<p>حق مید اندرتن آدم نفس از ملایک سیر آدم نهفت حق از آن نفسی که در آدم دسید بنده شد عالم بیکدم بیدنگ باغ از باد صبا شد مکتب گفت در جان و خوش حی لایم کوهیا تا چند از این قیل و قال</p>	<p>زین جبت آدم تجی شد هم نفس کی زند حق پیش نا محرم نفس ز در جان عیبی سریم نفس صبح چون زو نیر عظم نفس چون زو اندر زلف خم در خم نفس مست از نازند خست نفس پس مزن در پیش لا علم نفس</p>

قربان بخش و

نیت جزوات خدا پیدا و پنهان پس
حق شناسان و عالم را همه کجرف بس

همچونی بوخت جان از صبح یارب شکر آمد از امکان و وجوب کاروان باغ غیب ووش شهر دل ماؤزور و آورده بود گفتش قدوسی پادشاه جهان با و درخ شهابت خواهم کردش در عوین شش تبه غرق است در دریای محبت فاو کردنی گفت اول باید کرد آخر نما	از لب جان بخش نانی میرند جانها نفس ناله اشیا بود در کاروان باغ و جوی دیدم تشنه را که هم خود دزد بود و عیس گفت گوهر از چشم غیر میو چشم نه خیس کزد و زلف خویش طرشت و ایدیل و عیس نظره باراد محیط عشق بنو پیش و پس پیش از این بار از ان حضرت بنامش تفس
---	---

گو بهیار چرخ چارم رفت چون عیسی بم
دل که بگذشت از خیال شہوت و حرص و کس

عشق داریم بیدار تو ای جان بهر مروم دیده عشاق تو را می بینم عشق دریاست برادر و جهان کفایت روی از آینه هر دو جهان است ایدل	نکتم از غم دیدار تو جاوید ان بس روشن است از نه خسار تو چشم هم بس جان با بحر محیط است و تن خاک چو سن دم فرو بند و در آینه گند از بس
---	---

عشق مدیم
نکتم
نکته
نکته

زخمه
و جلد عمان

تیس
و نعل و عیس

زخمه
و ان رود

	بسکه کوهی بهوای تو بگریه چون بر رود از دیده او دجله چون شارس	
شدروان از دیده من بحرمان ورس اقتاب وی لا شرقی نادر پیش پس یعنی جزا و نیت باقی در دوعالم پس رلف او دزد آمد و چشم یکا شمس اصل او خندان شد و گفت منم فریاد رس گفت خود در بگذران از هر چه هستی بوالهوس گر و حلوا ای لب علت چرا بر دوس کی کنند از درها خورشید و می خوش	آشدم از آه دل عشق او آتش نقش هر طرف کردم نظر او بود سپید و نمان مثل شیئی با کمالا وجه تغییر هست و چه ترست اینکه در شهر دل بار و بشود کردم از دزد و عس فریاد پیش خال او همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون گفتش چشمم چه محرم نیت بر روی شما گفت خورشیدم من مگویند فرات	
	گویم با سر بر ز از جان تو ماه روی دوست همچو گل کوس بر بار دفی مثل از خار کوس	
زانکه تعمیر کلاش زانل که دنیا بس کردت جمع کنی از غم و شیر و سوس بی سیاهی دولت و قلم و بی قضا		ختم قرآن خداست از این رو بر نهی مصحف حضرت حق را تو متعب باشی کردیم خدا علم لدنی جان را

<p>که جز او سپح نه بینی تو بارک و قیاس بدرد دل نشینی همه عسر و پارس آتشی زنده جاوید بخضر و الیاس</p>	<p>علم توحید بدان علم نظر پاشد وقت آن شد که بجان از دجوان شوی بخوری آب حیات که ز جان شد جگر</p>	<p>نسخه این نسخه چخضر و</p>
<p>آج شاهی مطلب بنده درویشی باش کو بیاسکر کن و شاه شوارق و پلاس</p>		<p>نسخه در دل جان ملباست</p>
<p>لعل و یاقوت لبست قوت و ان همه کس پر شد از شمه و شکر کاسه و خوان همه کس گشت از هر دو جهان نام و نشان همه کس گشته ام خاک کف پای سکان همه کس</p>	<p>سرمه نفس تو شد رشته جان همه کس تا تو آب وین انداخته در دل خاک بسکه ذکر و دین و جنک لبش کردی اگر قریب تو مرا اند از این در کجفا</p>	<p>نسخه در دل جان ملباست</p>
<p>چون تو داری نظری جانب کوهای یقین هست اندر حق این سر و کمان همه کس</p>		<p>مدرک</p>
<p>بر همه وصل از جبران پیرس در سر شک خویش از طوفان پیرس پس چو اسمعیل از قربان پیرس صبر کن در ویش از کرمان پیرس</p>	<p>ای دل از درد غم چنان پیرس نوحه میکنی سپه نوح از درد دل همچو ابراهیم در آتش نشین باش چون ایوب در رخ و بلا</p>	<p>مدرک</p>

دیوان بابا کوہی

۱۷

<p>هر دو عالم غرق بحر رحمت است ایت لا تقطروا یا دوار سابق آید رحمتش برست او در رخ و نقش که او روز و شب است حق بهمانند آورد از عدم طفل قیر بر زوهم خود مدام مخلصان را در روشن باشد خطر گشته تیغ بتان شود همچو ماه دل بزلزل و عارض انما به بند در دل او شین و دیدارش بسین</p>	<p>در میان رحمت رحمان پیرس از فریب و حیل شیطان پیرس لطف شد از قمر از رحمان پیرس محو شد از کفر و از ایمان پیرس بر سر خوان خدا همان پیرس پیرستی از دم مردان پیرس رحمتش عام است ای نادان پیرس وز خد نک غنره خوابان پیرس در میان لاله و یحییان پیرس در بهشت عدن جاویدان پیرس</p>
<p>روح انسانی است مرآت خدا پیرستی صاف شود انسان پیرس</p>	
<p>چون تو سیدانی ز در دما پیرس کردن جانها بزلزلت بسته مردم چشم منی در چشم خون</p>	<p>حاضری نماند شبها پیرس از جوی و سورش و سودا پیرس وز سر شک ویده دریا پیرس</p>

<p>دم زن از فتنه و غوغا پیرس آه آه از شاه یکتا پیرس همچو بنواز و از سرنا پیرس جان بده فزیکجی الموتی پیرس در شب نفس تو از ارغ پیرس گفته شد تفسیر از طه پیرس محو شد از لا و از الا پیرس در حکایت های روز افزا پیرس</p>	<p>چون بیدی چشم روی لیلیار قل هو الله احد وصف خداست یار سرنامی و جان سرنامی او است در و غسل او است یحیی موسیت ابروی او قاب قوسین وی است مصطفی را پین چو ماه چارده لا اله الا الله و ان نغنت و فیه من و حی که پست</p>
<p>کوهیا در جان جاش ایه بین پس چو نابیا مروهر جا پیرس</p>	
<p>نخن دل تنای رخ جانان پس روی او نترن و خط خوش یگان پس که دلم را هرگاه گل خندان پس</p>	<p>مانگر دیم رنودای پریر و یان پس لبس روح مراد چمن باغ جهان پس غذیب سحری کریم کنان سیکوید</p>
<p>تا به بنید همه اسماء و صفات خود را پیش دیدار خداوند دل نشان پس</p>	

دیوان باباکوهی

۸۹

<p>۱ که او بخیر ۲ نخست ۳ زان نوجوان ۴ نخست به تیر ۵ نخست دل که در علم نظر کند</p>	<p>در سرف تان نخیر باید کردش در دل شب همچو من نخیر باید کردش تا به کی باشد که او تاثیر باید کردش حزبت آن لب شکر در شیر باید کردش ویدم را آج گاه تیر باید کردش آستی از روی او تعمیر باید کردش</p>	<p>جان که شد دیوانه دل تیر باید کردش هر که خواهد آفتاب می او بیند صبح رویت ایده آفتاب و زلف بخت پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان هر که قربان شد ز تیر کش آن ابر کون دل که در علم نظر کامل شد از چشم حبیب</p>
<p>۶ شد از دیدار دو</p>	<p>کوهی سرشته از بهر دو چشم انزال گشت در کسار چون نخیر باید کردش</p>	
<p>۷ زان لباس زمان ۸ ساحش ۹ نخست حاضر است آن باز ۱۰ در دل همچو جان ۱۱ به بین ۱۲ نخست بایزه باش</p>	<p>جان عارف فارغ آمد از لباس و زما در مقام وحدت ز خود من می فهمید زان کشتن اهل و قاصد در عالم بلا انسیا و اولیا افتاده اند ابتلا سر به چشم جهان بین همه شد کپاش از چنین حضرت کمی نمید تو را غافل باش کوهیا جان باز نشد لبر و مردانه باش</p>	<p>عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش و هر دو محکم گفت از این و فاش سکون حق است و در یک گفت همه جانهای رحمتش عام است از این و خاص را خط روزی ریش و شنی آفتاب ماه شد حاضر است آن یار در دل همچو جان و تن موشان خورشید چون زره در قوس نهند</p>

دیوان بابا کوہی

۹۰

آدم آن دلبر قلندر و شش	فارغ از مصحف و عمامه و شش
سخت ادراک علم و فتوی را	بمی آرخوان چون آتش
ساعری پر شراب احمر کرد	لب او گفت بی دمان کش
تا بدیدم جمال ساقی را	شدم از چشمهای او سرخوش
دید ساقی که خورده شد جامی	
گفت کوہی تو یکنی خوش خوش	
دارم از زنگ رخت در دل جان تش	منبت در شعله خورشید نیا تش
هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو تن	دید از شاخ شجر موسی حسن تش
دیدم از نور رخ ماه تو ای سیر و بلند	هست در سینه خورشید در خان تش
آتش مهر تو تنگسانه دل منک حیرت	دارد از زنگ آبکس خندان تش
بهوای گل روی تو دیدم در باغ	بود اندر جگر غنچه خندان تش
از فروغ رخ خورشید جهان آیت	کفر نفیس تو ز در دل بیان تش
بیکه از نور رخت سوخت در وان کو	
بر داز آه و شش شمع شبتان تش	
هر که جوایز کردی آید که می بایش	در ره رزق خدا از سر قدم می بایش

جنت

نسخه
ادراک علم و فتوی
نسخه
از می

نسخه
چو یکنی خوش

نسخه
که بود در دل
خورشید

نسخه
رخت

نسخه
که بود بر جگر

دیوان بابا کوہی

۹۱

سودا داد

نسخه
عشق خوان بچون

نسخه
نک سودا داد

نسخه
زانکه دل راجا داد

ترک سودا های فکرش کم میبایدش
از سر زلف سیاه خود علم میبایدش
قوت جان آزاره و شک و دروغ میبایدش
دل که اورا جاودان ناز و نعم میبایدش
اگر از آن لب ساغری دم بدم میبایدش

هر که قانع شد بدر عشق جان بچو ما
تا سودا و لوجتی الدارین او باشد درت
بیرای قوت لب دجوی جان بخش حبیب
باغم جانان بایید ساخت درینا و دین
دم نیباید زدن بی یاد آن دلبر دمی

نسخه
چور و ستم

نسخه
از دیده

نسخه
می پس

نسخه
بچه سباز نیم
بر بزر و بانش

نسخه
مدام ایدل

نسخه
چو تحقیق تر

وانکه چون کوہی بغیر وفا تم میازدم
صبر همچون کوہی در جبر و ستم میبایدش

تا لذت جان یابی از شیوه شیریش
میوی و بهیم چنین از بل و سریش
مانیز عیان دیدیم در آینه انیش
تا بچه صبا رقص و بته و بلایش
سیم مدام اید و ستانده و دوشش
یاد ارا اگر مردی زان بخشش پیشش

اورا بد و چشم او در دیده همی بینش
در کاشن وی او چون باد صبا بزم
در آینه جانمانه رخ خود بیند
جان بچو نمیشد ز اندیشه زلف او
جامی بکفم بنهاد و خورشید صفت روشن
از کتم عدم آتاه بخشید وجود ما

خون از مژه مپار و کوہی چو عقیق اید و
تا دید که می خمد و لب رخنیش

دیوان بابا کوہی

۱۲

تأب و وصل شوی در قید بیل بسا بیل آمد ندگی در کنارین بیل مباش ذات را می بین چشم ذات چو چای مباش در چنین حضرت بفکر این آن غافل مباش رو بدام نقش ناسوتی و آب و گل مباش بر صراط مستقیم از هر طرف بایل مباش	در ره عشقش لادیه و نه و غافل مباش مرک حق است ای سرکار حقیقت واقعی علم الاسماء استی بدان علم نظر سرمرازغ البصر دیاب و منکر هر طرف عالم لاهوت ایدل منزل و ما و ای ماست کی خسته شد خدا از موی پیشانی تو را
جان بجایان وصل آمد هستن فرنگه کوہیا بر خیز از ره در میان جایل مباش	
نخ جان وصل خود نشان پس ای میچو بهاش چو پروانه از او کردی شمع چهره برایش چو زلف خال خود داری کنی جمع پریش بغیر از او که سیر و دیگر دگر دوانش	و لم در بند زلف ای لیسر نجاش بیمانی دل را اندازی بخر جگر خواری بیک حالت نه می بینم دل صد پاره را چو خورشید از گریبان همه ذات سر بر ز
بزدی زلف او دلار اسحر گرفت در بزم چو کوہی با صبا شد دوش در سخن گلش	
از زلف دو حلقه کرده در گوش	انما در آمد از دم دوش

نخه
باید و اصل

رو بوی

نخه
میشد یخدا
بر صراط مستقیم

نخه
مذاوی

نخه
ازان

نخه
بدوی زلف او را

نخه
در گشت

دیوان بابا کوہی

۹۳

نسخه
۱۰۶

<p>اما چو تو کرده فراموش از روی چو ماه و زلف پوش از باده وصل گشته میوش لب بلب من نهاد خاموش گفتا که مرا بخت مفروش</p>	<p>گفتا که نمیکنم سلامت این گفت و نقابرا بر انداخت بر خاک فدا دم و طپیدم انگاه سهدم ز خاک برداشت گفتم بنمای پت بعالم ما</p>
<p>کوهی چو شب کشید زلفش خورشید نمود از ده روش</p>	
<p>حق پرست مودلات حسین میما کشد خویش را بسای قصاص جمله مرغان روح آوا قصاص عام دار حتمی است خاص انخاص زهره قوآل و ماه شد قصاص</p>	<p>مکریز از بلا بجوئے خلاص هر که را گشت عشق مردم خور بر پرند عاقبت بکشن وصل رحمت کرد کار چون عام است قرص خورشید در سماء آمد</p>
<p>مصحف روی او به مکتب عشق خواند کوهی بصید زار خلاص</p>	
<p>در جرم حرم عشق شود خاص انخاص</p>	<p>از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص</p>

نسخه
مجوی

نسخه
زهره قصاص

دیوان بابا کوئی

۹۴

<p>در وصلش بخت آور که جهان بر تو ادا پیش خورشید جالش که همه بر تو ادا همه رگشت بربیع مژده آن ترک چکل نص حکمت بود اندر دل آدم ای طایف</p>	<p>جان که در بحر دل دیده خود شد غول بهویش همه ذرات جان شد رقاص به کس انده آن بت قتال قصاص نام خود را بیکین کشت سر کنان</p>
<p>اشک کوهی ز رنخ است و آن رخ نرزد قلب اگر بود ز اول مثل همچو رصاص</p>	
<p>جوهر آمد جان و بیم ماعرض بحر جان را بی سرو پایا فتم لفظ الا جوهر آمد جان پاک کی عرض قائم بود در یک زمان</p>	<p>عشق جوهر حلیه اشیا عرض بحر جوهر دان کف صیاعرض کی توان گفتن که جوهر یا عرض گر نباشد ذات جوهر یا عرض</p>
<p>کوهیا دانی که جوهر ظاهراست هر زمان بخیان پیدا با عرض</p>	
<p>از اضافات کرده ایم سقط در جهان ساختم بنان جوی جامه روح را بدوخت خدا</p>	<p>که نذریم درد و کونست فارغ از سبزه ایم و از خبط نه بمقراض و سوزن حیات</p>

نسخه
جان چو در دل
دل بیدن چون
نسخه
همه داریم همچو

نسخه
نقش کند
نسخه

روانش برین
نسخه
قلب اگر بود
اکنون مثل همچو

<p>موی پیشانیم چو حق گرفت در ره وصل سالکان گفتند همه پسران بر این بودند سخت بر تش فدا مارف بهشتی فروخت یک کدم هر که اورفت در پی شیطان چون در آید بجائۀ دل دوست پدر ما هست آدم و حاد</p>	<p>در پی یار سیر و م سباط هست و وز خیل و بهشت عراط نوح و یعقوب و یوسف و اسباط چوب مساو ک و خرقة مشاط هست شیطان ازین تبه خطا در خطر افتد از این خطا غیت جابر اغیر دوست سباط از خوازا دنجیر سباط</p>
<p>سبکه بتی خیال خال خطش کوهیابی قلم شدی خطاط</p>	
<p>جمله توئی و من نیم نیست در این سباط نیست تر اگر نه تا که کنار گیر مست در دل ناخدا بود هم بیان بچجان باز سفید روح پین در بر و کج سباط گوش گشا و دید ما شخ غش شونو پیا</p>	<p>بر خست دیدم هر دو جان چنان خط هست سبط را بکوفت و کنار یا وسط جسم چو زور قی بود جان تو شد با شط نفس بود رفیق تو در تر و خشک همچو بط تا که بیان کنم بسی شش شما از این غط</p>

نقطه
آفتاب
نقطه
هست سبط
نقطه
روح بود سباط
نقطه
بهین

روح بود سبط

دیوان بابای نوایی

۱۷

نقشه
ادامه در صفحه

سویخته از تنه من رخسار دلیه چشمش	ز سالن چشم بدیده برین چشمش
آفرین بر روز و روزگار که تسبیها بار دارد	شمع کریان است بار آوردن چشمش
خانه روشن دارد و باغ شود روشن چو ماه	از درانی از در تاریک درویشان چو ماه
راه جبهلت بازایم در شب زلف سیاه	اگر کند برین شبی وی تو خورشید چشمش

نقشه
تشنه زبان

کو بیا وقت است ز راه نهنش شمشیر	چند خواهی موی من آتش بجز آن چو شمع
---------------------------------	------------------------------------

همچو روغن سوخت جام ناشدنی و شمع	بهر بستی تا صبحم در پیش جمع
کرتمای صیال یار داری سپهر ما	با یارونی و عتی بر گشت از چشم جمع
از نوسل میشود حق بنده را بشوید	هم گم هم بشویم پیش سج نگاه شمع

نقشه
عمد حاس

کو بیا شکر خدا باری که از روز ازل	تافت از خورشید روی ماه و جزو
-----------------------------------	------------------------------

نقشه
در حدیث
نقشه

هزاران آتش برین صانع	که کرد از نور و ظلمت نور جامع
منم مجبوره ارض و سموات	که روح قدیم اصل تاباع
میان چار عنصر آفتاب است	چو شمع از چرخ چارم گشت ثابت
چو عکس آفتاب آن جاملم	از آن گشتم بوسل ای طالع

نیت مخ
تخت
لاده
نیت
زبان
نیت
لوهی

نیت
نیت
نیت

نیت
نیت
نیت

نیت
نیت
نیت

بازار و صفاتش کرد قانع	مزار عقل و دلت پاش
تجلی میشود بر سبده واقع	جلاده آینه دل را که از حق
اما نمی بیند در دل خداوند	
چو انسان کوش جان اگر سامع	
عارفان بر سر انبیا نهند چرخ تراغ	کار دنیا همه زرق است و فریب
نسبت را بجهان خبر غم عشاق متاع	مفسدیم که عالم بجوی ستانیم
بوی تر و شیرینند نه بوی تر و آید	راه از زهد و ریاضت و رکه زندان صبح
هر که مار از می لعل تو باشد سنا می	سوکانش بخوابت در بر چو چنگ
هر که از جان نهند با غم عشق تو و زاع	بوی سالت نرسد هرگز و دل نشود
نی کند غمزه خونخوار تو باز شر ایداع	طالم از در و تو هر دم بعد نمیت
تا که کوی نجبان روشن و فردیم همه	
تا که قلم خورشید تو چون ماه شعاع	
کشت روشن که جهان سیم زینت	نخ و نخل خورشید بر آورش
باده خوردند و گشت کسی اصناف	زاده و عابد و صوفی ملت مست شد
خبر تو کرد بود ملک فوجان که در و در	لین املات تو شمشیر زنده و نشود

<p>کوهیا ناله مکن بر سر هر سنگ چو کلبک کوه رست خاقانی تو بسیار صداع</p>		<p>لب لببیل از حضرت ماکر و بگلزار طمع دارد از طلعت خورشید تو انوار طمع کرده ام از لب جان بخش تو صبا طمع کرده از صحرای بادیه خنجر طمع کرد از خاک مریختیم گهر بار طمع دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع</p>		<p>ما چو داریم میرود دلدار طمع دل هر ذره که داریم بعد و لبازی من دیوانه بیدل که ندارم زرویم زاهد اندر هوس لعل لب میگونت تا کند کحل بصر مرد ماک و دیده ما یار ما خنده کند بارخ مه تاشیب و زنا</p>	
<p>اگر کسی را از کوه یا بی تو شمشیر داشت کوی تو را بر تو شمشیر</p>		<p>جانم بر حجت زش می تو جوایم اما از غمت هست ز کیمیا صحنه تا بر کشد و دیده نهی بتجسس به کلایع ز آنرو که بر رسول نباشد بحر باغ کوی تو را رسد که نهی سربساز و راع</p>		<p>دارم زلف خال تو در دل هزار بار بر آستان خاک تو ای سر و سار پرورده ام با عهده شرباز روح زنا ایدل بقول سید کونین کار کن بر یاد چشم آهوی سرست آن خزال</p>	

نسخه
ما چو کردیم
نسخه
لب لببیل از حضرت
نسخه
دل هر ذره که
نسخه
زرویم
نسخه
دارم از
نسخه
ما بر اندر طلب
نسخه
روزار خاک
نسخه
بریت برده صحر
نسخه
پیرا جلوه
نسخه
هر کسی را از کوه
نسخه
ما می تو شمشیر
نسخه
بروش

کوهستانهای تو دیده بخوار
تا کند چشم من
نسخه
ابوی بیت
نسخه
کوهستانهای تو دیده بخوار

باشد زهر بر قند تو حشرم بهیمین
 چون خاکستانم ز دوزخ است
 تا داد بنده را ز سبب اکو، مشاد
 از قیاس پیش ناگل صبر کجایان
 مرغ دل به عشقستان مجسم

در عسان که می نویسد که در این کتاب
نخستین بار ذکر گوشت و ماهی و مرغ
و ترن و عسل و آب و غیره آمده است
از گوشت و ترن و مرغ و آب و غیره
باشد زیرا که ماه و ماهی و ماهی و ماهی

گفت این غزل چو بسیلستان سهرابی

و لم خود جان جان شد باد و صفا
لبالب بد جام طهورا
و گشت میشد برای رفت جانها
بد و زلفه حسیم تورا هست
ز امر کاف و نون بوجود گشتم
بغیر از علم تو حید خداوند

خدا شد ساقی بخا با لضاف
 سقیم بچشم خود کرد اوصاف
 نیابی قلب ایدل پیش صراف
 نمی بپوشنی همه پر کار بر نواف
 از آن شد کرسی ذواته خدا کاف
 اهران علمی که میدانی بود لاف

چو غفا شوخسان کو ہی زردم
کہ سیرغ است روح و جسم چون فانی

<p>گفت این نقوس خود تا برسی بر عرق بهر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف چون جوان چه میدو در پی خوردن علف لطف خدا بگو بهت پیش بیا و لا تحف</p>	<p>دوش بجا بیده ام حضرت غم نخف شمع صفت بسوختی شب به شب راجتی هست غذای روح تو ذکر خدا ایسان جان ایمن اگر شود دولت از کف نفس بدیر</p>
<p>کو بهی خسته دل چو شام لباس طلب از ترس آفتاب جان چه کرد رسید بر لب</p>	
<p>و الفقه روح را ایل ز آوار علف بکنکری نمی در خانه و نیامبات تا شود دینه و اند و ریت سیاه علف همچو خورشید سینه ز رویه تیار علف تا شود آلف می سینه ز رویه تیار علف سینه را از در جهان شرحه تیر علف</p>	<p>حیدر آساجان کافر کیش در روز مصف همچو کرم میل به بر خود نمی تنی از مصف باوه صفائی نبوش و شام قحط مصف آفتاب می ساقی پیش که جام می کف و چه لطف است اینک خاص عام ساقی ایل دیوانه تیا بی زج و سل و خبر</p>
<p>کو بهی طاقت نداری تا به چنی کمال در پس دیوار تا کی بنشیند کز اف</p>	
<p>ز نیک بوی دولت پانیده عشق</p>	<p>هر که شده شهوت نشود درنده عشق</p>

نسخه
عمر عزیزا

نسخه
لذی

نسخه
بر نفس خوش

نسخه
از رخ قفا چوین
مدول و در شیب

نسخه
سین و میا

نسخه
از سینه پند

نسخه
مین مجرای

نسخه
سینه ز رویه تیار

نسخه
کوبه شمشیر

<p>تا چه خورشید شود زده و تابنده عشق هر که را داد خدا دیده بپسینده عشق بر حذر باش تو از غیرت پائیده عشق روح یحیای از اینهاست چو شوبنده عشق دل که چون لعل تابان نیست پائیده عشق</p>	<p>عاشق آن است که او شہوت خود کشید چشم حق بین بخیر از وجہ مسخ دیده بردوز ز شہوت بجای چشم خیال شہوت خواب و خورش قسم بهایم آمد جمع چون حال بکنج لب خوابان نشود</p>
<p>کوہی از شمع رخ یار چو پروانه لبوز تا بخونید تو را عاشق ترسندہ عشق</p>	
<p>شد دل سوخته پردرد و جگر خوار عشق هر که شد از دل و جان بر رخ و لدا عشق ہمہ ذرات جہانند بدیدار عشق چون شود بر رخ زیبای تو غیار عشق ہست بر نالہ طبل دل گلزار عشق</p>	<p>ما چو کشیم بہ تیر مسرہ یار عشق دو جہا از اہمہ بر آتش سوزان فتنہ یار ماروی چو خورشید بعالم نمود محرم روی تو جہ چشم تو شوند بود بلبل از عشق گل ارنا کہ کند خوش باد</p>
<p>کوہی از دیدہ خونبار فغان کن کہ خدا است بر آہ تو و گریہ خونبار عشق</p>	
<p>تا دلم شد عشق دوست فراق</p>	<p>خار خوار شد تعلیق ہا</p>

<p>منم و در دوا و کار شفیق یا فتم در میان عمر سیتق بخت او چو پرت دست دقت که دو عالم در او شدند غرق از دل و جان فتنه شد فوق تا رسیدم بنزد تخت سیوت</p>	<p>مونسان خد او چو اخوت پیش یاقوت او دلبسته ز در قیب تو بردم سکنه بزدل موج خون باوج رسانه تا ابد ما و عشق بمر حسیم رقم از وادی هوس بیرون</p>
<p>هست در نارسینه کو هست روح چمن مصطفی و دل صید لعل</p>	
<p>که از انیت جز او یار عاشق آنکی عذر است شدی و گاه و اوق بوحشت ز منی انجبد عزایق فلک به آن و ریگان و شقایق نجاتی داد بدویم از حسن رقیق</p>	<p>بحسن خوش او دلدار عاشق کمی لیلی شدی و گاه مجنون چه اول قتل هو الله واحد خواند ز زلف و روی او بخت دریا و لیل راه باشد از تریش</p>
<p>چه گوئی قتی دشتی در پناه بر آمد از دل او صبح صادق</p>	

دیوان بابا گوئی

۱۰۴

<p>برزخ جامع میان خلق و حق مقبله واحد بود سوچو و ار شاهد لولاک آمد رحمته للعالمین در مقام بی مس الله تربیت کردش کرم م تعلیمش این علم لدنی بی سواد</p>	<p>خبر محمد نیست بنخوان این سبق زان بفرمانش همی شد ماه شوق تا امور شرع دین نهاده چیدن سبق یابد از وی تربیت آنس که باشد حق نی سیاهی و دو آتی بود بخانه و ر</p>
<p>گو میاد در کتب عشق خدایم گیر جز دل بریان بر نه پیش معلم بر طبق</p>	
<p>هستم از علم نظر دانای حق جسم چون وار است و جان مضبوط هم چه موج و نه از بالا و پست معنی گفتا احد و انی که هست</p>	<p>چون بچشم حق شدم بنیای حق زان انا الحق گفت و شد گویای حق قطره محو نه در یاب و خن نبست خبر حق هیچکس نیست حق</p>
<p>هم بکوش جان شنیدم صبحدم هست کو بی جان نهان جای حق</p>	
<p>همچو دیدم شبی دیدش مصطفی البجار ثم الدار گفت</p>	<p>بود حورشید و فلک زانوار عشق جله در آت از این شد جبار عشق</p>

دیوان بیباک کوهی

۱۰۵

<p>کل یوم هو فی شان آیتی است حسده ز دربر گیریم مانند برق هفت و وزخ یک شمر باشند هشت جنت بوستانی پیش است عشق از علی و افضل برتر است</p>	<p>هست ذات پاک او در کار عشق تا بیدم چشم کوه را بر عشق از دم سوزان آتش بار عشق از رخ و زلفین عنبر بار عشق دارد از پستی و بالا عار عشق</p>
<p>کوهیا در غار دل میاشتش خوش تسین خوابانست یار غار عشق</p>	
<p>و حیران را از صفای دل نمونه شد به زانوی عشق جان چو فانی است غافل از این همه ذرات چو منصوره ای کوهی چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد در طریق نبوی سر حقیقت در یاب حکمت حضرت حق بین که جهان را باش در بحر وصال ازلی وابدی</p>	<p>جان زلا موت بود جسم زنا موت را حتم به سخن شمع معانی مطلق است در بحر حقیقت دل پر خون فراق به چه حدیج توان نوشت بر این سب مانند در علم غرض از بیانی عشق مینست جز ترغیب به خانه دل از رونق کرد قایم به قصه غشی جانان به تنق بهیچ کوهی ز وجود و حجب آن شرف</p>

دیوان بابا گوہی

۱۰۶

<p>تا به نید او خم ابروی آئینه کیسک در سجود افتاد هر دم جلّه جانهای ملک</p>	<p>ما سپاسم از لب جان بخش او و زبانش عنیت اندر مطبخ مایه چو آب ملک ماه و خورشید ندر روشن از تو براوج جان ما چون یوس آید جسم مانده کیسک</p>	<p>ما بیاد آندّه ان در کنج خلوت شسته ایم و یک سودای تور نختم ما از آب چشم شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز من که در دریای وحدت غوطه خورم</p>
<p>رست کو بهی رنم و ما تا جلال حق برید عنیت آزا هیچ خلق این زمانه ریشک</p>	<p>بسکه از چشم سیه با ما کند ستاره خنک دوستان تا بوت ما سازند از چوب خنک عنیت دل اور دو عالم هیچ فکر نام در کشته شتی عالم را دم او چون بنک</p>	<p>دارد از جان دل لعل او صد گونه نرک چون ز تیر چشم او گشتم حسره کشته باز چون سواد الوجه فی الدّین اگر دیدم ختم عشق چون دریا است بر وی بگشتم قند</p>
<p>لقمش کس بی نیا افتاد شاه دستگیر گفت چون سر میرود در راه ما مایه</p>	<p>براق شاهد لاک بسته بر قرآک</p>	<p>زین و انجم و خورشید و ماه تا افلاک</p>

دیوان بابا کوہی

۱۰۷

شنو حدیث محمد رایت پرنی گفت بشکل عور و جال کور شد لمیس وجود داد حسد او ند هر چه موجودند ز فیض تدسی حق بر دو کون موجود بنقش غیر جهان را که عکس هستی است بدان هو که رسد جان من بگلشن وصل نعل ساتی باقی بدام سر سیم نگفته است و نگوید زبان دل هرگز	خدای را بخت بر یکس نخم داد رک چه زد بدیده شیطان سول رحمت ز نور طاهر لولاک و خطه افلاک و گرنه در عدم محض بوده اند هلاک به آب دیده آدم بشت بر دم پاک چو غنچه پیرین جیسم کرده ام صد چاک نخزده ایم شربابی ز بخت دختر تاک بنیغ گفتن توحید ذات حق حاشاک
--	--

گذشته است اثبات و نفی چون کوہی
ولیک دره توحید میرود چالاک

نظر دارد بسوی ماشه عیا تنهایک بروز او آفتاب است و شب چنایک حدیث سواد را نمیکویید بدین شدیم از باد لعش همه ست از می و ست درون خانه دل اصفاده گوش جان	نمود از هر طرف ولی بصد ظلمت همه ذرات می بینند او رخسار تنهایک همه توحیه میگویند آن رخسار تنه بک ز لب می مید حلازبت حقیر تنهایک انا حق میزند پیه او و دیوار تنهایک
---	---

باز در دیده او طاعتش کو به پدید می آید
ز یک کشت دره می شمع داد و دیوار تنهایک

دیوان بابا گوین

۴۸

نو. اور غار دل چون هست یا غارتنها کینک	ز کف دل برون رفتن نیشاید کینک
حلقه حور بود فصل بهاران کینک چتر درویش بود موسم باران کینک	
گر چه پوشند ز عشق تو کدایان کینک از چه پوشید گجوشاه سواران کینک خرقه فقر بود در بر مردان کینک موی شد بر بدن آوم گریان کینک دشت از دلیر خود موسی عمران کینک جبرئیل از قطر رحمت رحمان کینک داشت برگردن خود قمری نالان کینک کرد از مجلس گل غنچه خندان کینک از صف ساخته در در دل عمان کینک تر و درویش به از ملک سلیمان کینک دیدم ام بر کف خسرو دوران کینک زتش عشق تو در کوه و بیابان کینک	پادشاهان جهان جمله ند می پوشند گرنه حلقه گجوش در درویش بصدق چون بر تار و زلف تو میان در بند آدم از جنت فروه س چو بر خاک افتاد چو که بر سحره فرعون حشا شد ثبان پیش رسید کبوتر حقیقت آورد در میان همه مرغان چمن از سر صدق بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید تا بکیر و سرگوشی برار باب طریقی اطلس و صوف و سقالات شهبان پوشید من بختیاسته نقر و فایه پوشم پیش دیوانه و لالان هست ایدم حللی

یوان بابا لوهی

۱۰۹

<p>پوت پوت پوت پوت پوت پوت پوت پوت گفته رجب بر جان بیت ز پهای شتا پاکبازان جهان نیز نمی پوشند مندوشم ز قربانی سمعیل است</p>	<p>کردم از موی سر خود من عریان کنک گفت پوشیم بیک سخی زندان کنک بود این پاک نظر جائه پاکان کنک سبب این بود که شد پیش محتبان کنک</p>
<p>کو میا هر که کفن از کپشک خواهد کرد گدازند ز صرطش حتی آسان کنک</p>	
<p>روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک هیچ نقصان نیست یوسف از چه دنیایم هم برنگ خود برادر صبیحت البیت خروج و حق، م باش یقین دستم</p>	<p>رحم کرد ایزد بر او گفتند الله معک سالمش آید برون چون یونس از بطین کنک شد شک هر خیر می افتد بد ریای شک در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شک</p>
<p>همچو زربکد از آتش زانکه در بازار عشق کو به با صف وارد و نظر شک محک</p>	
<p>آتش و آب است لعل و زرد و سبک سک چون در فطرت خد قابل ویدار بود خانه وارد خدا از شک بر روی زمین</p>	<p>جوهری شناسد لیل کو هر پنهان شک نقد جان ابر محک و این بود بینان شک حاجیان کردند هر عید حتی از آن محال شک</p>

<p>است عالم کوهیا چون گشته بر خوان سنگ داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ</p>	<p>قاف القرآن مراد از کوه مراد دوست آتش دارد دل سنگ از محبت نهان</p>
<p>بر معاون دست یابد ز سرخ اردست هر که چون کوهی نشیند متکف در کان سنگ</p>	
<p>خلوت خاص تو میانه دل پس کن چرخ دل بهانه دل کشته پنهان در شیان دل غنچه در عجب بیکرانه دل ندهد بچاکس نشانه دل راز پنهان عاشقانه دل پیش مستان بود ترانه دل باشد اوصاف بکرمانه دل</p>	<p>بای خست سحر تا نجان دل دل چو در آسمین تبیح و که سیرغ قاف تربت حسن عرش کس در آسمان زمین همه دل پر پی نشانده غیر مست کس نمیداند چنان وعده و رباب بر لب زازل تا ایه که میگویند</p>
<p>روح کوهی دیده بان تورا در میان خفا بار خنده دل</p>	
<p>تا خونی که ز ذرات خندان آید</p>	<p>رونی آماه چو خوشی عسل آید</p>

دیوان بابا کوہی

۱۱۱

<p>در حجاب صورت تحت حجاب سبیل یعنی نهان شد و خود کنج بر و نه است ایدل گاه او پیر بود گاه جوان است ایدل قد آن سرور و آن رحمت جان است ایدل</p>	<p>معنی هست که گفتند علی صورته کنت کتر از که پیاں کرد و چه معنی دارد گل یوم هو فی شان بیانی است بدان گل رخسار وی از باغ دل نابخت</p>
	<p>کوہیا وصف بان بت عیار کوہی ز آنکه در وصف خود آناه زبان ایدل</p>
<p>راز و نهخت هرگز از روی حسن ایدل بر عجز خویش تنه ذرات حبس ایدل خود ما زلفه گردید در گوش حایل خوشید و ماه ران منیر نشین ایدل بود از پنج شیش تا شود بدیدم ایدل در اک و در کن در ک می باشد از نقد ایدل</p>	<p>از روی جسم یعنی جان اتی سبیل از دتو نایه نو بان چون زده شیر خورشید تا چشم بد بسیند روی نخوی ایدل از فرشتی در آیین جور بود بهر خیر اثر سپاس بجزیر است از و از دست ایدل در سبیل</p>
	<p>شکر الله است کوہیا بر خاک آستان محرور و جبر و باز از د که نور</p>
<p>بر تو بخواند حضرت یا بیامر تل</p>	<p>خسب خند او در جبه خواب خال</p>

<p>از خواب مغرور گردن جویبار کن از لشکر چه حاصل کردار باید قربان راه تاج شومانه و سوار یابی شد حاصل حقیقت جان تو در و عالم بروشتی امانت نفست خیانتی کرد بحان من عرفاک در زبان شایست چند آنکه سیر کردیم در حکم حرف الله در سیر شام اسری مازنغ می شنیدیم بگذاشتم از دو عالم در تیره خویش اندام</p>	<p>باید همیشه باشی با وصل یار واصل بگذاشتی زلم و دعوی پیمانش مرد عاقل هر خط نفس خود درایی تیغ ساز بسیل یعنی صفات حق زبانی بذات حاصل راز نه ندای گفت هم ظالمی و باطل دیوانی شناسد یا عقل هیچ حاصل جز حلقه و در نقش روح ساخت منزل جامم بهر دو عالم زانو بگشت نایل آمد مذا حضرت که غیر ما چه حاصل</p>
<p>فصل و صفات اسما و در کوهی است ظاهر انسان کسی بود او که ذات است کامل</p>	
<p>پس جان و تن دلم شد با وصل یار واصل که که ز روی طبل حق نماید آید و اوشه بدیده خود بسند جمال خود را خود عاشق است و مستغرق بر چرخ عین</p>	<p>تحصیل آن کردیم علمی بود که حاصل فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل چشمی دیگر نباشد بر روی تو و باطل بر خوان یکتیم را اگر بایست و لایل</p>

<p>دارد غمائی مطلق در غارتش کوهی حاجا دید شد مجود از جان و از تن و دل</p>	<p>من در کس با ده صهبای الستم تا ساقی و حدت می عشقم بقیع بخت شیدائی عشقم من در سوئی جانکن در مد رسه و صومعه بس عمر بشد مرگ کر ناری و گرنوری و گردن خرابات بر خاک ره دزدگان سر بنهادم تا شام اید نیز نه مخمور و نه مستم که بکش غیبی و از خویش برستم با خود بهشت و روح و زهد و بستم جانی نخسیدم من آن بوده کهستم اقتمت او را نسیم این است کهستم و او اندر نیان اندل پا ده بدستم</p>	<p>دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی میکنج خوابات به آهنک نشستم</p>	<p>دلبر احباب ارباب فابجباشم تا بر آیم وصل تو در انج و حور و تا به بنید نظر پاک بصد دیده تو را نظری کن که همه بر سر رویت دارند یا چون مردمک دیده دل شد کوهی که مرا اندر رخ زیبای تو شد بیاشم دارد از گریه چنان دل و هم دریاشم در قشای تو گشتم ز سر تا پا بشم آدم از پستی خاک و ملک از بالا بشم با نگر و ندیدید از خدا چاشم</p>	<p>دلبر احباب ارباب فابجباشم تا بر آیم وصل تو در انج و حور و تا به بنید نظر پاک بصد دیده تو را نظری کن که همه بر سر رویت دارند یا چون مردمک دیده دل شد کوهی</p>
---	---	---	--	---

ویوان بابا گوئی

۱۱۴

حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم که خموش است مرا هر دو لب گویا چشم		
از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم شب معراج خداوند محمد گفت دیدم عقل بیدار خدا چون سر	دشت بر عاشق خود او پیر ترسایم منکر هر طرف و دور مدار از ما چشم باز کردیم بعین صفت و اسما چشم	
افزاید این عرق چند شمر افتاده است	چشم او بادل کوهی ببرد و صفت بخشائی بحسن از دیده ما هر جا چشم	
گر چه چون پروانه از شمع و صالت سوختم مازل بر دزدان طمع کینم یارم	شمع هم میوزد از آه دل تشنه فشان چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران	
با سکان کوی او پیش شهباز آبروز کوهی می مال روی زرد خود بر استن		
ترک سودای دین و دنیا کن وجه باقی به پین و باقی شو چون که نشستی ز هر چه غیر خداست دو حجابان قطره محیط خداست	بعد از آن وصل حق تما کن حسن ما را بماند تا شاکن کویدت حق که روی با ما کن قطر بار محیط دریا کن	

دیوان یاکو بی

۱۱۵

<p>بگذر اندر دیر و ترک بالا کن بجناب حسد اتو لا کن دیده بار ابد و ستیسا کن هم بذر حبیب گویا کن دیده بر روی یار نیبا کن</p>	<p>بحسب هر طرف که دیدی آوا چون ترا کنی ز روح و نفس حشمت حق بین طلب حضرت حق این زبانی که هست در دهن حشمت دل بر کشا و در جان بین</p>
<p>کونیا چون شدی بکسب عشق همه اسرار شوق انشا کن</p>	
<p>در قبول خدمت پیر معان در سجودم روز و شب پشیمان نیت خیر جام شراب ارغوان حلقه از زلف تر سازد کان جام بر کف سپهر ماه بمان دیدش روشن که شد او جان جان پیش خورشید جمال دستان تا به پنی در دلت حق را بمان</p>	<p>بسته ام ز تار کبری بربان بر در دیری نشینم روز و شب طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما کرده ام روز ازل در گوش جان دیدم اندر دیر تر سازده خنده ز در روی ما چون احسان بر مثال ذره میکردم بهر ساغر می پر کرد و گفت این را بنو</p>

فروش کردم دیدم کفتمی که گفت	حضرت حق بود پید او نشان
قطره زان باده ناکوهی چشید	مخوشد در قعر کبر بیکران
<p>گشفت شد بر پید او نشان صد هزار آوازشنیدم بدر نقش و گوش و چشمم خبر تو نیست من بکام دل رسیدم زین سخن ترتیب ازل شد آشکار بر همه ذرات همچون قباب گفت اگر خواهی به چنی ذات من گشتم جان را منیدم گشت چون بخت کردم بقدر سروناز این نغمه است اینکه اسرار دل است همی شنیدم صبح در صحن چمن چون بلبل گل شنید این باجوا</p>	<p>تا نهادم بر خشم دل شمع جان در دل اول از خدای غیب دان گفت بستم در دهانت بهم زبان گو بیا من یکم کرد پید او نشان دید حق را دیده پیر و جوان آفت این خوشی از هر سو عیان در نگر در روی ماه دلبران گفت بنکر در قدیر مردان زوانا الحق سیر و نایب نشان نیک میداند این را عارفان ترتیب از زبان طبلان خون حکید از شاخ سرخ ارغوان</p>

دیوان بابا کوہی

۱۱۲۴

<p>ہم سیدم غرق بحر سیکان جگہ گفتند این بعبہ شرح بیان</p>	<p>قطرہ بودم بحسب لایزال اندر این دم بنسبیا و اولیا</p>
<p>گر میندانی ز علم من لدن زادہ اسرار کوہی را بخوان</p>	
<p>چہ بود این زندگی و باز مردن بروز شر دیگر رتدہ کردن در دن ویدہ ہر دیدہ روشن در آمد آفتاب از بام و روزن کہ انسان بود در تقویم احسن</p>	<p>چہ حکمت بود ما را آفریدن نمیدانم چہ شربت نیکی خواہ عرض این بد کہ او خود را بہ بیند صبحا می بود دیدیش چو خورشید خوش آمد در دل و نشست در جان</p>
<p>خود آمد در دل کوہی و نشست بسان نقش اندر سنگ آہن</p>	
<p>در گل نترنت یا سمن آید بیرون تا گل اندام تو از پیرہن آید بیرون ہیچو لب بل بچمن نگر زن آید بیرون از خطا آہوی مشکین ختن آید بیرون</p>	<p>خطر بچان تو از ترن آید بیرون غنچہ صد سخت قبارا بجر کہ ز چاک بہوای گل روی دلم از کتم عدم بونی از نیل زلف تو صبا بر بچین</p>

دیوان بابا گوہی

۱۴۸

<p>بہر طہار خدا نور من آمد بیرون با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون روح من همچو شکر زان دہن آمد بیرون آنکہ از سینہ مادر لب من آمد بیرون شک از دیدہ عقیق من آمد بیرون بہر یکیدین او پس قرن آمد بیرون</p>	<p>مصطفی گفت کہ از غیب ہویت فل شاہ لولاک ز خلوتکہ خاص و حدت لب لدا چہ فرمود نقشت فیہ روحم از جمل البشر خورشیدی ترین چون میاد لب لعلش دل ما خون بخت وہ چہ سترست کہ آن روز خدا در محشر</p>
<p>کوہیار روح ضانی کہ تنبیدی نطق است کر نغہ اپیش محمد سخن آمد بیرون</p>	
<p>کہ در شهری و در کوہ و بیابان کہ کردی جملہ عالم نور فشان کہ جز تو نیست کس و جسم و جان کہ رویت روز و شب زلفشان کہ کردی جملہ را بی تیغ بر آن کہ دہر می کنی تالان و گریان ز بانہا بر تو گنگ و لال حیران</p>	<p>سلام اللہ ای خورشیدان سلام اللہ ای ماہ منور سلام اللہ ای ہستی مطلق سلام اللہ در ہر روز و ہر شام سلام اللہ ای ابد و اکبر سلام اللہ در جان خزنو گشت سلام اللہ و صفت کی تو</p>

نوشته
جلال

سلام الله بر آدم گفت	که خود را دید در مرآت نشان
سلام الله بر حواریان کرد	اگر چه بر دشمنان از راه شیطان
سلام الله بر پاپ و قاپل	حلال آنجا کند او و دو اخوان
سلام الله بر شیت و بر دیس	بجای حسین و جان نوح و غفلان
سلام الله گو بر هو و صالح	برابر ایم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و سحی	به یقوب و به یوسف شاکهان
سلام الله با سحر قربان	که قربی یافت اند عید قربان
سلام الله بر ثیا و یوش	در حضرت موسی و عمران
سلام الله بر خضر و بلایس	که ایشان غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی مصوم	که سب بریدش و طشت غلطان
سلام الله از ما بر ذکر یا	که آره بریدش نه با و جان
سلام الله از ما بر عزیر است	در حکمت دانی قمان
یار چون از زلف کج آوخت ما را سرگون	
دارم از زنجیر زلف یار سودای خون	
خواستیم بگریزم از دام بلا و رعیت	عشق او گرفت مرا پام بر دین

نوشته
بهرز

<p>نیت خرد یونگی در عشق مافزون این ناله مجو شدم از رواق نیلگون تخرج الحارح لہنا والملائک جمعون حق چو نبرستاد حرف السابقون السابقون است آن دلدار در کماروان باخون کی شدی از هر دو عالم از حروف کافون امتحان میگرد ما را از برای ارتون ما عرفناک است قول حمله لایقون</p>	<p>ما شکان با جاذبان گفتندی بیجان دوش میگیرم بر در خاک آن دریا برون با تخی میخفت راج شو بیا بصل خود سر قدم بلزیم پیش از جمله مشیت آفریم مچراو با شیر شاید وستان در جان ما گریه حق بودی باشیادر بطون ظهور از چه رو فرمودست در یکم سیالکان هر که ابر سیدم از کنه صفات لم یزل</p>
	<p>کوہیاد صبیہ خواہی وصل جانان یاقین کس نیاید وصل اورا زود الا صابرون</p>
<p>ہست این ائینہ را لیک پشت درو کل شیئی ہا لک الا وجہ ہو چون بخون دیدہ کردم پشت و شو از زبان این و آن گفتگو چون کہ پشت از جہت بار این واو</p>	<p>او در عیان ثابت و عیان در او غیر ہستی نیستی باشد ملی دیدم اورا بچشم بچشم او عیان را از خود با خوشی تن گوید مدام دید کوہی ذات شارح را بدات</p>

دیوان باباگویی

۱۲۱

ز عشق زنده
بشو

دلا از خویش شو پنهان میرو بر آور سر خاک جمله ذرات چو آن یار سبک روح مجروح چو عشق ذات پاک حتی بچون مذاند غیر او را دیگر گیس در آور باغ هم چون برونش سحر کابان حدیث درد خود را	در دل دیده چون شام میرو چو خورشید فلک تابان میرو در آور چشم این خلعان میرو چو عاشق شود حیران میرو خدا را با خدا میباید میرو روان شود دل و ریحان میرو چو طبل پیش او سیخون میرو
بر اکو بی چو خورشید آریس کوه حدیث من رانی خوان و سیر	
مرکز عشق است دل خال بیتهای او عالمی را گشت و در دم زندگدان می ننگد در زمین و کرسی آه آه هست موجودات ظل او و او چون آفتاب بر لب دل گوشه تابش بی و آ کوهی دیوانه دل آید آتش پناه	رشته زلف است جان عمر سخن فرسای او بیجی الموتی است می نیم دل بهای او خرد دل پر خون نمی نیم یاران جایی او در دل هر ذره روح فرسای او علم توحید خداوند از لب گویای او همچو آه میوه و پوست در میوه

لین جان در باز اند راه او	لین تنو البر حتی تنفق
خوش را بر خاک افکن بر تنگو	نفته کن جان دول دنیا و دین
نیتی بهستی آه رو برو	فانی مطلق شو و معدوم شو
هم خیال و غمت بسیار رنگ	وجه باقی باشد و فانی شود

کیف مد نظر چه گفت آنزد قد
کوهیا غایب مشو بچلو ی او

مغز کن شبی رخسار از این سو	بیا آید و ست دیداری از این سو
رنوی زلف خود بیکتا از این سو	و گرنه باینیم صبح بفرست
فغان و تالهای زار از این سو	بگوشت میرسد هر صبح و شامی
روان کن باد و ابرار از این سو	برانی دفع مخمور — صبا
نخنه لغسل شکر بار از این سو	گره دارد و دم از گریه بگشای
بیا و صبحدم بگذر از این سو	ز گلزار جمال خود نیسی
فلن بر کی از آن گلزار از این سو	چو بلبل بفرارم هر حکما
بیا بر کوری عنبر از این سو	ایای دلبر عیار شب رو
بده بیکسان خمار از این سو	روان بود که تنها سینخوری می

دیوان پایا کوهی

۱۲۳

	<p>قدح بر کف بکوهی گفت ساقی بیا از جانب کسار از این سو</p>	
<p>هر شب دوزلف یار شمارم بوی جائیکه هست ماه بنورشید رو برو مانده غنچه در دل ماهست تو بتو استم رو در دیده بستانم چو بوی چون باد صبح در بدر افتیم و کو بکو آمدند که حضرت ما را بچو بچو</p>		<p>کوته نمی شود سخن ما به گفتگو یکدزد سایه نیست در آفاق دیدام سو دای زلف آن گل سیراب سرفه تاسرهند بی پای جوانان گلستانه از جبر یک شهابه زلفین غنبرین مکفتم که نشتم از طلب وصل دلبر</p>
	<p>بگره رستم زد و ده که جانم بلب رسید خنده یعلیل یار که کوه همه بکو بکو</p>	
<p>در دیده دیدم با لب تو کرده بجال خود نظرتو داوی همه را از خود خبر تو هم تزل در راه و راه خبر تو نفته بهر کوه خبر تو</p>		<p>ای کرده بعین جان سفر تو از خشم سیاه ماهرویان در صورت مصطفی نمودی دایم سفر تو هست خویش در دیده ما مقام واری</p>

	<p>در غار وجود باش کوهی چون آتش عشق در حجر تو</p>	
<p>ماه تابان رخسان در نیم کوه لب لب روح مرا صد گونه گویا کرد در دلم کان قطره خونی است چنان جا کرد خطا آسمات را دیدم احیا کرده آتش خود کردی چسب در گردن ما کرده آدم و طبلین از این گونه حیا کرده نقی و اشبات خود اندر لا و الا کرد</p>	<p>تا بگردل برین بل زلف پیدا کرد چرخه را تا در تبسم سپهر گل بگشاده ایکه از فرط بزرگی می بخنجی در حبس بر زمین انداختی در ره لعابی از دنان خیر و شر نبوشته در لوح جانها از ازل دانه خال سیه در دام لغت لبته خالق آخر تو ندارد هیچ موجودی که</p>	
	<p>تر در باب نظر علم یقین باشد همه کوهیا ای سر تو حیدی که انشا کرد</p>	
<p>کرده ام طوف سر کوی تو را ز دیده تا صبا و پیشی بوی تو را ز دیده هر دم از باد صبا بوی تو را ز دیده که درخ حال چو بند دی تو را ز دیده</p>	<p>دیده ام در دل جان بوی تو را ز دیده جگرم خون شد و زردیده و دل نخرت منم آن دزد که شب تاب سر میکردم میگذازم شب روز را ز این بهم خوش</p>	

<p>سایه قامت بجوی تور از نوید بر فلک تیر ملک خوی تور از نوید</p>	<p>به چمن سیر و سوسن را بسحر که دیدم ماه و خورشید بندوی بر آندگی</p>
<p>گفت کوهی شب آریه اولز بلند نزد حلقه گیسوی تور از نوید</p>	
<p>پرست و داد با صبار اگر کرده بگشا و غنچه بنده تبار اگر کرده سیلاب اشک دیده بار اگر کرده روحم گشاده جبهه شما اگر کرده از ابروان بسته خدا را اگر کرده بر هم بنده زلف و دوتا را اگر کرده بر بسته ام میان صفدا اگر کرده خالت پرست با صبار اگر کرده ماتد خواجه نیست کد را اگر کرده</p>	<p>دلخت گشاده غنچه سار اگر کرده گل تخت تخت جایه بیا و تو چاک زده می بست و می گشاد هر جا که میرسد چون با بسج خفته ز مردم شب مرده بگشا بچشم حرمت ای پادشاه حسن مانند قدما که چو چسبیم در رکوع در خدمت قبول تو جارب و است در چین زلف سرگشت ای سر و قلعه زاد بد انچه از در و سیم چمانین</p>
<p>از چمن بسته ایم در سید غایم کوهی پرست خوف و جارا اگر کرده</p>	

بکدر از ذکر و فکر و اندیشه عشق او آتشی است جز بن سوز چشم عالم ز لطف بصیرت گر فکر کنی تو در آیات ماه شد پرده دار خورشید بجز وحدت محیط حق باشد عمر مابس و از خواهد بود	بچو شیران مست در بیشه هر دو عالم بر او است یک گوشه چشم او تا که زو جسم گوشه نیت در ذات پاک اندیشه روی او از لطف می پوشه هست کونین اندر او خوشه جان چو وار در زلف او ریشه
--	--

جان کوہی سیاد آن لب و لعل
ہمہ بر کان دل زند تیشہ

ہست او جان من جان ہمہ جانبہ جان او چو در پوشیدار بارخ و زلف خود آن بیت و زود آیت ابکو کثیر را بخوان ہوشان از حسن او فرودیدہ اند جلہ اشیا صوت و حرفی نیست	جان چہ باشد بلکہ جان ہمہ سیر بر آواز گریبان ہمہ تازہ دارد کفر و ایمان ہمہ خند و او پر چشم گریان ہمہ روی او خورشید تابان ہمہ خط او برد و ستارگان ہمہ
---	--

دیوان بابا گوہی

۱۲۷

نالہ میکن کوہیا چون ست حق در میان آہ سوزان ہمہ	
شرح اسمہ از حق آموخته وحش و طیر از آدمی بگریخته آب و آتش را بجم آمیخته	لبس و قمری و بکبک و فاختہ تا بہ جنسوت یا خد اگویند راز لطف و محبت ریزوی در آب و خاک
گوہی از اندیشہ خال رخس ہمچو لالہ داغ در دل سوخته	
شد از او شیخ و شاپ نالہ ہست در منتقل جہان نالہ محنت و درد عشق را ژالہ بود و خورشید و چرخ در نالہ	مہ ماہست چار و ہ سالہ آسمان سوخت ز آتش بخورشید دل ز خال وصال او برداشت تا رسیدم بوصل آنمہ دوش
گوہیا در سہرای انگل روی آمد از سنگ و خاک او لالہ	
یک جلوہ در حجب ان یکین مکان زدہ برہاہ و برستارہ و بر آسمان زدہ	سلطان عشق خیمہ چو در لامکان زدہ یک لمحہ از لواحق خورشید وئی

دیوان یاکوپی

۱۲۸

تا برده باد بوی گل روی او ببلخ	لبس هزار نمره بهر بوستان زده
چون شد یقین که غیر تو کس نیست در جهان	اهل یقین غنیمتند این ده گمان زده
در جام آفتاب می لعل بر زبان	جانم بیا د لعل لب و لسان زده
وصف لبش چو روز و شب ز زبان	مزانیم چه غم که در و چسبانم زبان زده
از هر دو کون خاطر کوپی چه فارغ است	
سر باسکان کوی تو برستان زده	
دل از دور و تو فریاد بر آورده که آه	شده از حال دلم حلقه ذرات گواه
تاسک کوی تو بر دیده مایه پای خند	خاک گشتم و قنادیم از این روز و راه
گفتم ای جان جهان جز تو ندارم در دل	گفتم مایم چو جان بد دولت الله الله
تا ز خورشید خورش دیده مار و شن شد	روی او بود بر فرقه چو کردیم نگاه
بر در غیر خدا کوپی دیوانه رفت	
دارد از حضرت سلطان جهان بی آفت	
آفتاب منی و ماه همه	چشم زلفت شب سیاه همه
علم و ادراک را بتورفت	تو نمائی به لطف راه همه
آناله میگویدم سبک لبند	که توئی در میان آه همه

دیوان بابا کوئی

۱۲۹

ابو عننی و انتم افسرا	ما که ایم و اوست شاه همه
	ز آفتاب خست چو کوئی رخت سایه زلف او پناه همه
بر آمد آفتاب روی آناه بر لطف و روی خود آینه و روز بشی حد بزم بودم پیش تر سا نظر کردم بتا قوی و غلی چو شیر روح شد و بشیر و گل	شب تاریک روشن شد نگاه نه تنفعا عشق باز دگاه و بیگاه بت و زنا رمی گفتند آینه همی گفتند از دلهای آگاه خلاصی یافتم از نفس و باه
	بدان کوئی که کفر و دین و اسلام بهم بستند همچون دانه گاه
آتش عشق تبان هر دو چو از سوخته عکس رخسارش نه تنها سوخته گل و چمن و ده چه ترست اینکه شوق وصل حیوان وصف شیرینی آن لب هر که دارد و دان صل سیرابش کتش پاره بود از ازل	شمع روی یار پیدا و خوار سوخته یاد آن رو هر سو که لب بلبلان را سوخته در بهشت عدن دیدم مردمان سوخته شدیم نیک او کام و زباز سوخته در دو عالم دیدم پیر و جوان را سوخته

زنجیه
روخت گل
زنجیه
دوق
زنجیه
خدیان

دیوان یبکاکوهی

۱۳۰

<p>اشک و آه کرم کوهی چون که با هم سازند در زمان گفتند مردم نس و جازا سوخته</p>	
<p>همیچ نگذاری زور و لا اله که بحیث خود کنی بر حق نگاه از خدا جز وصل او چیزی نخواه در میان سوز و شک و دود و آه تا بر آید از دلت خورشید و ماه جمله موجودات یک خال سیاه همچو گل بنمود از برکت گیاه</p>	<p>بر تو باد ای جان که دل داری نگاه غیر او خود نیست موجودی در که همی خواهی وصال جاد و دان همچو شمعش با شش شبها تا برود باش همچو پنهان بهشت بلند برمه رخسار آن خورشید پنهان از دل هر ذره آن آفتاب</p>
<p>چنان موجودات از او موجود شد همچو آنکه دانه روید قشر و گاه</p>	
<p>هست او شاه حقیقت کوهی شام کو روی آن خورشید باشد قشای ملک و جاه باشد و ار در دل هر ذره از هر جوی راه در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه</p>	<p>آفتاب لایزال است او و عالم همچو هر دو عالم سایه زلفین عنب ساری او آه از این خورشید که جان میکند طبع هر که از ریب این نون آید بجان از خاص عام</p>

دیوان باباکوهی

۱۳۱

	جزین بخش چو کوی نقش او درایت هر که اور است حرفی از سفید و از سیاه	
جآن داو مقام لی سلسله تن خیمه شناس دل چرخگاه در ظلمت و نورگاه و بیکاه		برد وخت دلم ز ماسو الله سلطان و دگون بدلت بنمود درون دیده روشن
	کو بهی بهوای تابش نور چون خاک فتاده بر پیراه	
نسای ازل جاویدستی در و ن دیر جان ساقی پرستی دستی شیشه تن را شکستی ز ترکیب تن خاکی برستی همیشه پوره باشد جان تنی		دلا چون محرم روز رستی تو آن تنی که از بیهیای مرین تقیم محرم چون ساغر واد بسیط عالم جان را پیدی بخرا و کل شیئی مالک آمد
	ز اعلی تا به فضل زید کوسه که جز او نیست در بال و پستی	
آبایم ز خرابات نشان و خبری		دوش از صومعه در سیکه بر میخیزد

حق زخم
لحان اند

دیوان بابا کوهی

۱۳۲

<p>بر در درینان منبچکان را دیدم نذر سر صدق و صفادست مد اغوشم کرد بوسه مایه لب من داد و قیچ پیش آورد نوش کردم مستی چند از آن جام ظهور کشف شد ستر ازل تا باید در یکدم گوش جان را بگرفت و قدحی دیگر داد</p>	<p>آن کی بود چو خوشبید و در کز چون سینه بر سینه من ز در صفایم بری گفت ما را بخیر این نیست بعالم بهزی دیدم از پرتو دیدار حجاب ان اثری بر من از عالم اسرار کشاوندوری گفت بشناس مرا از خود و از هر شری</p>
<p>گفت کوهی که منم جمع به اسماء و صفاء هر چه منی بحبان خفا و تری خیر</p>	
<p>نمره زن مرغ سحر گفت ببا و سحر همه فریاد و فغان تو برای دل بلبس گفت بی در دل خوشیم عاشق از میان غنچه سیراب لب خود بگود که توئی لب لب باغ و گل سیراب چمن</p>	<p>رو که از حسن کل و درد و دم پنجه ری عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری زانکه در جان و دم نیست بجز گل و گری گفت ای باد صبا چندی پرده دری اگر کنی در دل خویش از ده منی نظری</p>
<p>کوهی سوخته فریاد بر آورده که آه جزل لب خشک نداریم بخون چشم تری</p>	

یک شیشه شراب ارغوانی	با ساقی دلربای جانی
زان باده که روح خرد و اول	از دست حبیب جاودانی
زان باده که محرابه خوردند	ستند و مدام در جوانی
ای زاهد خود پرست مغرور	ناخورده شراب ارغوانی
زاهد طلب وصال اما	اگویند خموش لن ترانی
کوہی متدحمی ستانند از پ	
زان باده بسچو لعل کافی	
زحده فلک تا کا و ماہی	دہد بستی واجب کوہی
نظر در طاهر و باطن جو کریم	ظہور است در ستر الہی
توئی آنستہ کہ گلخن تاب اویش	صبح اش آفتاب صبحکامی
جمال خویش را بنمودہ گفتہ	بہ بین ما را ذکر از ما چه خواهی
چو کوہی یافت جان را ز وصل ویش	
دید است ہر پاک از سناہی	
جسم و جان را از دو عالم سختی	تا مر علم نظر آموختہ
خانہ دل غیر الا در نظر	دیدم از جارب لا میر و فتنہ

دیوان بابا کوتهی

۱۴۴

<p>آفتاب پسرخ را میوختی هسچو انکو از لکده بسکوختی</p>	<p>پیش شمع روی او پروانه دل تا می صاف می شود خون دل</p>
<p>دید کوهی گزینم روی خود لاله را چون شمع می افروختی</p>	
<p>جان جان حبیبم جان ما توئی چشم بنیاد زبان ما توئی شیر مادر آب و نان ما توئی باغ و سر و گلستان ما توئی باتو شویم شان ما توئی نفت بازار دکان ما توئی هم زمین و آسمان ما توئی</p>	<p>آشکارا و مخفی ما توئی از قلم تا فرق می بینم تو را همچو طفلان در کنار تبت برادر بلبل و حم بھی گوییمت کل یوم هو فی تان سیتی جان ببوسی با تو سودا کرده ایم هر دو عالم هست خاک راه تو</p>
<p>از عطای تو شد کوهی غنی انتاب و تحسره کان ما توئی</p>	
<p>چای عنقه را بحسب پر دختی خوشتر را دیده و بسختی</p>	<p>در تو سیراغم که جو نم ماختی و زول و زوزیره ها ای حبیب</p>

دیوان بابا گوہی

۱۳۵

<p>قلب مؤمن گشته عرش مست خود شراب و شاد و ساقی شد</p>	<p>استی و عرش را بنواستی زان چو شمع در میان بگذاستی</p>
<p>کوہیار روزی کہ قالب را خفتند سک شدی و سب را می آفتی</p>	
<p>اقتسای و ماہ می طبعی کل شیئی شید آیت است تا یہ بینشی بدید با خود را قوت جان تو شکست چون است ہمچو خورشید در جہان فرو رہنمای ہمہ توئی از ما</p>	<p>پادشاهی و شاہ می طبعی اگر از ما کوہ می طبعی سر و چشم سیاہ می طبعی مالہ و درد و آہ می طبعی تو نہ مال و نہ جاہ می طبعی چہ طریق و چہ راہ می طبعی</p>
<p>کوہیا از جبکہ غذائی یاز چند برک کبہ می طبعی</p>	
<p>در فانی فقر دیرنیم توئی گر ندارم دین و دنیا با کثرت ہمچو کل بشکستم از باد و بار</p>	<p>ملک و تاج و تخت زینم توئی خالق ہم آن و ہم انیم توئی در چمن چون سرو سیمیم توئی</p>

روستی عین چون سیم تولی	نون ابروی تو پنم و نطر
نفتش بعد از همه یادم کنی گفت کوہی یار پیشینم تو نے	
مردم چشم مراد صد حجاب انداختی چون ز خورشید خست تابانی آفتختی پیشستان حقیقت زین کتاب انداختی گفت نادر و شیراری در جواب انداختی	ولف را تا برہ رود ز نقاب انداختی غوطہ خوردم در سر شک خویش تا نمیم تو را مسخی و لہای شتاقان در تشنای قیا روز دیگر از دہانت بوسہ کردم آل
سوختی در آب و آتش باز انسان در چمن نالہ در جان فی و چنگ و ربانہ ختی	
جرعہ نوش کن کہ مادا تی ہست اسرار ستر بابا تی تا نہ خیزد بہ پیش حیرانی میدہد بادہ ہای سبحانی ہست این جملہ را اگر دانی خواند پروانہ را بہ ہمسانی	بادہ را نشاء است روحانی بادہ د شمع و شاد و مجلس نوش کن جبرعہ بخود شو ساقی مست حضرت عزت شمع و قفل و شراب و شاداد شمع خود را بویخت در مجلس

دیوان بابا لوی

۱۳۶

گفت کوہی کہ عینک ما یم
ویدم اور ابکل ہانی

سبقت رحمتی سے غصنی

دل او ساخت پیشہ بی سبی

دل قسح دان پوشیدہ حلی

نفس کا فرغسل پر لہی

خوندل خور چو پادہ غنسی

گفت رحمان چمد عربی

ساخت کارش سبب الاسباب

اودہ روح را بجان پیوش

نور پاکت ز نور حمد دان

چون بگرشد کباب ز شش عشق

کوہیا در صفات و ذات قدیم

بودہ پیشتر ز ام و ابی

از برای چشم بنیا آمدی

از دل اندر دیدہ ما آمدے

بس عجب بر برج دریا آمدے

در زباغضا جملہ گویا آمدے

باز زلف مطر آمدے

بار باب و چنک و غوغا آمدے

از قدم تا فرق ز پیا آمدی

کردی از خطہ سرباط التفات

آمدی بالذات بر شیا محیط

بودی اندر گوشہ سامع بخود

دوش ہمسچو نماہ دیدم نیم شب

روز دیگر مست و جام می بکف

دیوان بابا گوہی

۱۳۸

<p>از برای قوت و زلف غمبری یاد چشم شیدا آمدی نه رشتی نه زیلا آمدی ساقی روحی و عتلا آمدی قاضی مفتی و دانا آمدی وہ کہ بانف طلیپا آمدی زین چند دامن کہ تنفا آمدی کاہ پرو کاہ برا آمدی</p>	<p>بابا قوت و زلف غمبری بابا بینی حسن و زلف غمبری نی ازل باشد تو را ولی آمدی چون یقیم بحکم گفتی لطیف ست رفتی از برای جیب دیدم اندر دیر روزی ناکمان غیر خود را از نسیان برداشتی یاد دارم آیت خلسہ جدید</p>
---	--

بر سر قاف قناعت منقطع

گوہیا مائہ عفتا آمدے

<p>طلوع کرد چو خورشید روی دلدار نہ ڈایم جز او پیسچ یار و غبار کیش ز ابد و عابد کیش خاتری ہر سن خود متسلل بخود گشتاری رخسار حبلہ ذرات سبز و توری</p>	<p>منوہ صبح سعادت و غیب دیداری ہر پہ دیدہ جان دید روی دلبر را دید و سوئے دیدم بحشم او اورا دام عشیہ او عاشقی و عشوقی است چو آفتاب رخ او نہشت مشرق و غور</p>
---	---

دیوان بابا کوہی

۱۳۹

	<p>درون سینه کوہی است مثل آتش چنانکه آتش در دل غیر در غاری</p>	
<p>دلف و خال چو شب بیداری چه شود که کی بخمداری همه آفاق را سپیداری یوسف روح را بچه داری جمله ذرات را کوچه داری</p>	<p>روی چون آفتاب در داری میری همه سحر دل برداری چون تو سلطان کشور حسنی در بخندان خوشی ای دلبر و همه لا شریک له گفتی</p>	
	<p>پیش عشقت که کبریا ی دل است کوہی خسته را چو که دایم</p>	
<p>مگر و مثل مرغ جان در میان نیستی خاک را ہی یافتم در بستان نیستی بستی و عجب در آید در بستان نیستی گل شفت از شاخ لا در بوستان نیستی انفت بستی او پر کرد جان نیستی نه فکرت بر منوای چو بستان نیستی</p>	<p>هست گردانید ما را از جهان نیستی خانه تن را که قصر پادشاه روح شد اعتبارات یقین در نیستی معلوم است چون مرآت لا بودار گشتن را بر نیستی واده از یکدانه از زمین گفت سخن را آتش سستی چو غیر از شمع را با نیستی</p>	

دیوان بابا کوہی

۱۴۰

	<p>کوہیا گرچه الف شد مبدی ہستی و نیت در معاد سلسلہ است ابروان نیتی</p>
<p>دورہ دورہ از رخس خورشید تابان آمدی انہمہ نور و صفاد قلب انسان آمدی از رخس سنک یعیہ سل خشان آمدی یار کرد اسن کشان در صورت جان آمدی</p>	<p>گر شبی متاہ بازلف پریشان آمدی کہ بنودی آدم از گنبد ذات خدا آفتاب روی آنہ گرہی کردی طلوع دل غم نہ است اورا در زمین و آسمان</p>
	<p>گر بنودی کریمہ کوہی چو ابرو بھار بلبل سبیل چرا دریاغ نالان آمدی</p>
<p>روی چار غوازا گلزار مینائی کاہی کلاب پاشی کہ خار مینائی کہ دشمنی بکثرت خو خوار مینائی چون گوشت کہ ہستی انکار مینائی ہر دورہ چو مصویر بردار مینائی ہر لعلہ کہ دیدم صد بار مینائی از غیر خویش دیدم ہزار مینائی</p>	<p>ہر دم شکل دیگر دیدار مینائی کہ شاہ شکر لب کہ باد ہای رنگین کہ یار دوست باشی اندر مقام و تہ اقرار مینائی یعنی کہ نیت بخرمن چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق میجو استم بہ پنہم کپار رویت ایست یا خویش عشق بزاری با دیگر ی ساری</p>

دیوان بابا گوہی

۱۴۱

در جامِ جلہ اشیا سائر توئی چو شیر	اسا یر بذاتِ خویشی ستار نیمائی
در غارِ سینہ کوہی غشت دم فرو بست	چون مصطفیٰ حجابی در غارِ نیمائی
ای کہ منظورتی و بر خود چنہ سری	روغی بینی بحسبِ جانِ بگرے ماہِ غیب اور وہ ایمانِ بی ہم تو در غیبی و ہم تو حاضرے قوتِ روحِ جلہ اشیا شدی در سخن گفتن پختل شکرے
صید تیر چشم متاوشدی	کوہیا کرچہ نبایت لاغری
ابو دکیوی سیاه عنبری	آمدی در صورتِ پیغمبری شرحِ اسماء و صفاتِ خویش را خواندہ پر حبلہ از جان آفری بر ہمہ اسرارِ غیبِ انبیا را کردہ روشن چو ماہ و مشتری قبیلہ موجود و جب آمدے میکنی جان را بجانِ بربری انبیا و اولیا در راہ دین حلقہ در گوش تو انداز چاکری گر نبودی تو نبودی عیش و نوش نہ فلک بودی نہ آدم نہ پری ختم شد بر تو کمالِ شاعری کوہیا نعتِ بنی گشتی نظم

فی الترمجیع	
یوم الله وحده القمار	نیت امروز عیسیٰ حق دیار
عین عیان شد و بصدویده	دید خود بچشم خود دیدار
زده و سایه را وجودی نیت	آفتابی است با هزار اتوار
لب بندگان گرفتند اما	از زبان من او است در گفتار
قدحی پر شراب آمد و مست	همچو خورشید و ماه و شب تابار
دیدیم بچشم او جانش اسماء و صفات با کمالش	
از سر شک لال کون پر سیدش	گفت در عین تو یا خود دیدش
گفتش چون حسد کار الکمی	گفت چون بکذا پرچون دیدش
جان گرفت در میان بزم جان	بارخ یسبل میگون دیدش
در سجود افتاد و جانم پیش او	در خیم ابروی او چون دیدش
فی لبش جانم بلب آمد چون	از تیار و دگ بیرون دیدش
گفت کوہی نزد ارباب بنظر	تیغ بر کف چشم پر خون دیدش
دیدیم بچشم او جانش	اسماء و صفات با کمالش

دیوان یاکوهی

۱۴۳

<p>د ف و سزنا و چک در آواز باده اربل خوش می نوشد هم نفس با دمان اولب اوست عشق و معشوق با دل عاشق بر لبم لب خفا دو میکوید</p>	<p>همه گفشد اوست صاحب ساز خود چو هم شاه دست و شاه باز نیست با او کسی دگر دساز روی محمود و ان و پای ایاز به شکر خنده آن بت طنناز</p>
<p>دیدیم بحشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	
<p>لب او با شراب می چنم آفتاب جمال ساقی را می پرستی و باده نوشی را بر رخ جان که شاد غیب است بخود آن دلربای جانی را ذره وسایه در میان شد</p>	<p>دل خود را کیاب می چنم در مستح بی حجاب می چنم همه جوش شراب می چنم جسم را چون نقاب می چنم در سوال و جواب می چنم روشنش آفتاب می چنم</p>
<p>دیدیم بحشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	

چون

دیوان بیباکوهی

۱۳۴

<p>که دهد بی قسح شراب و نیک آه و افغان ماهست ناله و چنک همچو خورشید و ماه تنگاشک خنک او صبح و صبح او بهمه خنک کرد مار از لطف خویش آونک</p>	<p>جذ اسل ساقی کلر نک یا چون می خورد بیباک بلند ما و ساقی مدام هم نفیم در جلال و جلال اور نکیم شب بدزدی خال اور فسیم</p>
<p>دیدیم بحشم او جاش اسماء و صفات با کاش</p>	
<p>گاه بچنان شوی و که پیدا پس توئی در میان جان با ما از همه دید ما بخود بینا شان تو تن تن و تلا لا لا ارزبان همه توئی گویا</p>	<p>بله ای جان جمله جانها و هومعکم کلام حضرت تست قرّة العین جمله اشیا ئی می بیباک بلند می خوشی لب خود را گرفته بدیان</p>
<p>دیدیم بحشم او جاش اسماء و صفات با کاش</p>	
<p>پروای خود و حجبان ندارد</p>	<p>دل بی غم عشق جان ندارد</p>

چون هست یقین که نیست جز او	درستی او کمان نگذار د
لیک شب بخار من در آمد	بکشا و کمر میلان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب	توسین جز این بیان ندارد
وصف لب او چگونه گویم	کرد و هنم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش عاشق	از دلیر خود پنهان ندارد
دیدیم بچشم او جانش	
اسماء و صفات با کاش	۱
من واردات طبعه قدس سره	
خداوند احسان و خداوند اذیا	توئی در جسم جان پنهان پیدا
بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست	آمد شد وصف ذات حق دانا
ص	
از چاه تن چو باریم پرست طرازا	کنند کیسوی تو هست عروقه الوثقی
بدان جمال که دیدی تو در شبح	بحال کوهی دیوانه یک نظر فرما
من فکار ایکاره	

نسخه
اسرار ضمیر خویش
کرم
ز عاشق خود
نهان ندارد

دیوان بابا کوئی

۱۴۴

که جز او نیست دوستی و باله	که از علی تا به خلی جمله گویند
خدا شناخت ایندم هم خدا را	چو شد کوئی فساد ذات جود
وله نصیحا	
شیده اند به نظاره تو صف حورا	توئی که قبله خود را صدی نمی بینی
فی الرباعیات	
تا شمر را بماند بر کوثر لب	تا بر لب من بماند او و لب لب
لب بر لب من بنهاد آنکس لب	تا طوطی لطف من در آید به سخن
وله نصیحا	
در هر دو حجاب وصال او صلا	حق را بدین بیان که اندر ملایا
ما وصال او شیم و او وصال است	از روز ازل تا به ابد ما و و شیم
وله نصیحا	
بحری دیدم که صورت جو بنمود	امنا و نقا چو روی سیکو بنمود
از هر چه که هست بیشتر و بنمود	و بهشتی حق چو انظر و عرف بنمود
وله نصیحا	
دیوانه بکوی دوست در خواهم شد	از ملک وجود خود بدخواهم شد

ویدمن بابا کوئی

۲۲

کستم چو انا الحق ہوں سب	چو حق کستم ہمارے خواہم شد
-------------------------	---------------------------

ولہ صیبا

جانم ہمہ وقت رب زانی گوید	ولہ رب زانی ترانی گوید
صد بار بگویم کہ نتوانی دید	بار وارم ہو ترا سنے گوید

ولہ صیبا

اندر دل ما خداست ایسکوید	پوستہ بیا پر اباسکوید
بیشی دو گوش از درون دل	بیکر خد اباسکوید

ولہ صیبا

ایروی تو سپہ پادشاه روشن شہار	دزد فوج تو باشد این لیل و نہار
ہر صبح ز شام زلف خود کر طہار	خوشید رخ تو بایہزاران اغوار

ولہ صیبا

کم خوردن تو غذای روح است ایل	کم خوردن تو بوی فوج است ایل
بیار مخور خواب کن شب تار روز	کز اول شب وقت فوج است ایل

ولہ صیبا

دیوان بابا کوی

۱۴۱

بی آتش عشق کار خام است ایل	هر دل که ز بخت نام تمام است ایل
می نو شب و روز چه پروا بشع	لف و رخ یار صبح و شام است ایل
ماروی تور آتیه چه دیدیم	ولہ لعلنا دتیب ذات پاک مطلق دیدیم
بی واسطه چشم خدا را دیدیم	یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
غانی شدم و گدازم از خود کلی	در فقر و فنا عین عبت را دیدیم
ولہ نصیحا	
مار و زازل عاشق هست آید ایم	تا دورا بد جام بدست آید ایم
گر عاشق هست دمی پرستم بختی	عصیم بختی روز است آید ایم
ولہ نصیحا	
جامی ز شرباب رخوان می طلیم	وین با دوش قیان جان می طلیم
تا بامی نغمه باشم از لطف شما	آکیوسه از آن لب دمان می طلیم
ولہ نصیحا	
هر چیز که هست نیک بد باخته ایم	تا قدر وصال دست نباشته ایم
تا بر سر پای نهد او سگ کوی	خود را بر شرج خاک انداخته ایم

دیوان بابا لوی

۹۰

وله نصیا

هر جا که دلی است خون چکان منم	دیوانه زلف هوشان می بینم
او ذات یقین که در دو عالم فرد است	در دیده پاک هوشان می بینم

وله نصیا

پیوسته جمال جاودان می طلبم	در محراب حبیب جان می طلبم
تا زده شوم چو خمر از آب حیات	ایک بوسه از آن لب و دهان می طلبم

وله نصیا

بیرون و درون جمله خدای منم	وی همی به ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بنجاید روی	شب درخ ماه او چپای منم

وله نصیا

در عشق خداوند تواند بود	بیرون خیال ما تواند بود
در خلوت خاص می مع آلهی	دیدیم که مصطفی تواند بود

وله نصیا

در عالم فقر و فاقه گردیم وطن	جایی که نه جان گنجد و نه حرمت تن
------------------------------	----------------------------------

چون ما دینی بوخت در شش فر
نگاه بیند گفتن با ای برین

وله

دیدیم و دیدیم بحسب کوی ای
در یکشنبه خدا بفرستد نیش س
آن راه لغا چو روی روشن نبود
گفتا بنو دلانین سحر بر او س

تسبیح

شرح حالات بابای غفران آب را ابو العباس بن ابو خفیه در سنه هجری
نبوی در کتاب شیراز نامه خورشید نگاشته و در آنجا بیاد کار گذشته بهنگام تمام
این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم افضل للتقدم آن تالیف
بر بسیاری از کتب مورخین متأخرین ترجیح دارد و متقی در نکات تاریخی آن
این مدقار تصریح و توضیح نماید علمه از من بده عین عبارات و
در آخر این کتاب ضمیمه نمایم و ذری از اطلع بر روی ناظرین می
گشایم و هی دعه .

و منهم ای شیخ الامام عالم الاسلام صاحب الحکالات الغریبه و الکاشفات
العجیبه ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن عبید الله المعروف بابا کویه

در قون علوم متجرب بود و کالات فصلی تخیلی به استجماع خصال حمید متخص
 در میان شباب غفوانی عمر در شهر بصره نچند مت ابو الحسن اشعری رسیده
 بود مجلس ادبشانه بحث کرده و موقع ارتضا و تحسین یافته شیخ ابو سعید این
 ابی کبر در نیشابور صحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفا شیخ
 کبیر بوده در نیشابور دریا فقه و میان ایشان مناقشه بارفته در نکته های
 تصوف و طرز معارف آخر الامر بوفور فضل و کمال طالب القواف فرموده
 و بعضی برتند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او در نیشابور
 بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مر حبت فرمود در کوهی
 که صبوی شیر از افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
 و مدفن او اکنون در شیراز مرادی معتبر است و به بابا کوهی مشهور است
 وفات ابو سعید بن ابی نجیر حاکم لای ۴۴۰ اربعین و اربع ماه بوده
 و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ اثنین و اربعین و
 و اربع ماه او سنه ۴۴۳ ثلاث و اربعین و اربع ماه بوده .

محل از ترجمه مزارات شیخی بابا کوهی مروی متجرب بوده است که علوم
 و فضایل و کالات انسی در اوج جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

ابوسعید بن خنیر را در پیشا بوردیده و مدتی در نزد او مجاور بوده و شیخ ابو العباس بنی وندی را
نیز در پیشا بوردیده و بسیار بحث و بحثه طور طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابو العباس
بفضل و کمالات او متعرف گشته و چند وقت با هم مصاحب بود پس شیراز آمده و در آنجا
که با و مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه نزد او متمرود می گشتند و همتدادان
او میکردند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام بایشان میداد و سخن خوشن بالیشان
مینمود و از هر خدا هر چه داشت در راه خدا می کرد و ترجم کتاب میکرد
در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابو عبد الله
علی میرسیده معتقدیه بابا کوئیه بود و سوال میکردم میفرمود بی شیخ علی بابا کوئی است
و من را او معروف است و وفات در سنه اشان در بعین در آنجا بوده و وفات ابو خنیر
در جمادی الاولی سنه اربعین در آنجا نه بوده رحمه الله علیه حسب العرفائش آقا شیخ
محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در دارالعلم شیراز در مطبعه سعادت بمید کرد
استاد الما هرا قانیر از اسد الله خوانساری بمید نقل محمد ابراهیم شکیب قلم شیرازی
سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۲۵ هجری بمی

صلی الله علیه و آله

